

قاتل پا اپر و کی سکنے بلکہ

نوشته: پرویز قاضی سعید



پرویز قاضی سعید

قاتلی

با ابر و های لنگه به لنگه!

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار
تلفن : ۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است

چاپ این کتاب در مردادماه ۱۳۴۵ در چاپ و یالا
انجام گردید

پنجره باز بود و باد پرده های سپید توری را ببازی گرفته بود. رقص پرده سپید، در تاریکی شب، چون هیا کل اشباح زانوسی بنظر می رسید.

شبیخ، از روی تراس، آهسته و آرام بپنجره نزدیک شد. پیاهایش بجای کفش، چند لامداده میشدواز بر جستگی جیب کتش بخوبی معلوم بود که یک سلاح گرم در جیبدارد.. هر دو پنجره رسید. چند لحظه صبور کرد. عرق از سرو رویش می چکید. قلبش با چنان شدتی می تپید که گوئی صدای آنرا می شنود. آنقدر ایستاد تا نفسش آرام گرفت. آنوقت پایش را الب پنجره گذاشت و با یک حرکت سریع بداخل اتاق رفت.

حالا می توانست مردی را که روی تخت خواب استیل مجللی بخواب رفته و صدای نفیرش در اتاق می پیچید و با خشنی خش پرده درمی آمیخت بینند. و شبیخ قادر بود از همانجا مردی

قالمی ..

را که روی تختخواب خوابیده بود، هدف گلوله قرارداده و او را از پای در آورد.

اما برای اینکه مطمئن شود، او بقتل رسیده از پشت پرده بیرون آمد تا تختخواب نزدیک شد.

ناگهان پایش بمیز فلزی باریک و پایه بلندی که رویش یک ساعت قدیمی فرانسوی، متعلق بدوران لوئی پانزدهم قرار داشت، گیر کرد و میز با صدای بلندی برگشت و ساعت چند متر آنطرفتر پرید..

مردی که روی تختخواب خوابیده بود و «تام» نامیده میشد، سراسیمه از جا پرید. شبح آنقدر شتابزده و ناراحت شده بود که بکلی کنترل فکرش را ازدست داده و قادر نبود سلاحی را که در جیب آماده کرده بود، بیرون آورد.

تام بسرعت از تختخواب پائین آمده بطرف شبح رفت و فریاد کشید :

- کیست؟ آنجا کیست؟

اما شبح بادست چپ هشت محکمی زیر چانه تام کویید. بطوریکه تام سوزش شدیدی زیر چانه خود احساس کرد و چند

پرویز قاضی سعید

قدم عقب رفت و روی زمین نقش بست شبح فرصت یافت تا طپانچه اش را بیرون بکشد.

از صدای فریادهای پی در پی تام، چند نفر از مستخدمین او بطرف اتاق دویدند شبح صدای قدمهای را که بطرف اتاق نزدیک میشد، میشنید. بدون لحظه ای در نک ماشه را فشردو چند گلو له پی در پی شلیک کرد.

گلو له بسینه شکم و شانه تام اصابت کرد و اورا در همان دم بقتل رساند. شبح بطرف پنجره دوید. در همین موقع در اتاق باز شد و مستخدمین داخل اتاق ریختند.

شبح خود را روی تراس رساند. بطرف خیابان آویزان شد و پایش را روی نرده بان مخصوص آتش نشانی که برای موقع خطرهای احتمالی روی دیوار تعبیه شده بود، گذاشت و از نرده بان پائین رفت.

پلیسی که در خیابان مشغول گشت بود، از صدای تیراندازی و همهمه آنها بیکه روی تراس جمع شده بودند، متوجه شبح شد و تعقیب او پرداخت.

شبح خودش را به موتور سیکلتش که هنگام آمدن

قاتلی ...

در گوشه‌ای قرارداده بود رساند و سوار شد و در همین لحظه بود که پلیس توانست صورت شبح را ببیند مردی با موهای مشکی، سبیل پرپشت، چشم‌های آبی که یک ابرویش پرپشت تر و پرهوتراز ابروی دیگر بود.

شبح گریخت بدون اینکه گلوله‌هایی که پلیس برای دستگیریش شلیک میکرد با او اصابت کند.



استیونس پیر گزارش مامور پلیس را روی میز انداخت و زیر لب زمه کرد:

- کلکی در کار است.. حتی ماکلکی در کار است.. قاتل موقع گریختن مخصوصاً توقف کرده و رویش را بر گردانده تا پلیس به واند صورتش را ببیند.. خوب ببینم این مقتول کیست؟

استیونس گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- به کارآگاه اسمیت بگوئید با تاق هن بیاید.

بعد گوشی را سرجایش گذاشت و سیگار بر گش را آتش زد و بفکر فرورفت.

پرویز قاضی سعید

مدتها بود که در حوزه ماموریت او هیچگونه جنایتی اتفاق نیافتداده بود. اگر هرچه زودتر این قاتل ناشناس و مرموز دستگیر نمیشد، بدون شک مردم موضوع را حمل بر ضعف پلیس ناحیه میکردند و گردانکشان و جانیانی که از ترس استیونس پیر مدت‌ها ساکت نشسته بودند. مجدداً مشغول خراب‌کاری، قتل و دزدی میشدند. نه، باید هر طور شده، قاتل ناشناس را دستگیر کرد.

دنباله افکار استیونس پیر را ورود اسمیت در هم‌
گسست:

- سلام قربان.

- سلام اسمیت، تحقیق کردی؟

- بله، قربان. مقتول یکی از ثروتمندترین صرافان این ناحیه بود. او به اشخاص پول نزول میداد و در عوض اشیاء گران‌بها و آنتیک و قدیمی را کرو برمیداشت. اگر سر موعد مقرر پول را پرداخت نمیکردند، اشیاء گران‌بها را بنفع خود بر میداشت. بدھکاران نیز هیچ اقدامی نمیتوانستند بکنند. زیرا تمام از قانون استفاده میکرد. بهمین دلیل، دشمنان زیادی

داشت.

استیونس سری تکان داد و گفت:

- خوب تا اندازه‌ای بدنشد. حالا بروید از محل معاينه

بعمل آورید ببینید چیز تازه‌ای دستگیر تان میشود یا نه... .

ضمنا پزشک قانونی را بگوئید باینجا بیاید .

- اطاعت میکنم قربان .

اسمیت از اتاق بیرون رفت و بدخلتر جوان وزیبائی که

هنشی استیونس بود گفت که پزشک قانونی را نزد استیونس

بفرستد و خودش یکسره به محل وقوع قتل رفت.

یکربع بعد پزشک نزد استیونس بود و گزارش

را با صدای بلند میخواند :

- قتل بر اثر سه گلوله که بسینه، شکم و شانه مقتول

اصابت کرده، روی داده و بین مقتول و قاتل زد و خورد مختصری

رویداده است.

در چانه مقتول زخم خونینی دیده هیشود که بصورت

«ام» میباشد این زخم معلوم نیست قبل از زد و خورد با قاتل

ایجاد شده یا در حین زد و خورد دیگر . هیچگونه اثر و

پرویز قاضی سعید

نشانه‌ای در دست نیست و میتوان گفت که قاتل خیلی با عجله و شتابزده کار خود را انجام داده و گریخته است.

استیونس پیر همانطور که پزشک گزارش را میخواند مطالبی را روی کاغذ یادداشت میکرد و گاه گاه زیر مطالبی که یادداشت کرده بود خطمه کشید.

گزارش پزشک تمام شد. استیونس با دست اشاره کرد که دیگر کاری با پزشک ندارد.

وقتی پزشک از اتاق بیرون رفت، استیونس با عجله رهسپارخانه مقتول شد.. زیر پنجره خانه مقتول در خیابان، اسمیت مشغول اندازه کری فاصله نردنی آتش نشانی با تراس بود . استیونس از اتومبیل پیاده شد و با اسمیت گفت:

- خوب چیز تازه‌ای کشف کردی ؟

- خیر قربان.

- اندازه نردنی با میله‌های دور تراس چقدر است ؟

- دو مترو نیم قربان

استیونس سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- دو مترو نیم .. دو هتل و نیم ..

قاتلی...

بعد با صدای بلند افزود :

- لیست اشخاصی که به مقتول بدهکار بودند، بیاورید.

من باداره بر میگردم.

استیونس باداره باز گشت، در حالی که فکر میگرد، شاید بتواند قاتل را پیدا کند. اگر قاتل را نمییافتد، موقعیت او و نظم شهر بخطر میافتد.

بعد از ظهر همان روز لیست اشخاصی که به مقتول بدهکار بودند، بدست استیونس رسید استیونس در همان غروب رهسپار خانه آنها شد. اولی پیر مردی فرتوت و ناتوان بود که هر کسی از همان نظر اول میفرماید، چنین مردی فرتوت نمیتواند قاتل باشد.

استیونس بخانه دومی و سومی و چهارمین نفر نیز سر کشید. اما همه آنها یا در شب و قوع قتل در خانه بودند و یاد رمیهای و چند نفری هم شاهد داشتند.

استیونس لحظه بلحظه ما یوستر میشد. زیرا هر لحظه که میگذشت، قتل پیچیده تر و امکان یافتن قاتل کمتر میشد.

پروینز قاضی سعید

آن شب استیونس بخانه نفر سرzed، ولی نتیجه‌ای عايد او نشد. دو روز دیگر از تاریخ قتل سپری گردید .
اینک تمام روز نامه‌هادر مورد قتل هر موز هرد ژرو تمند و قاتل ناشناس صحبت هیکردند .
استیونس با همه تلاشی که کرده بود ، نتوانسته بود از انتشار خبر قتل هرد ژرو تمند جلو گیری کند .
غروب روز سوم استیونس بیک بار کوچک رفت. او از اینکه این بار نمیتوانست گره کار را بگشايد ، بی اندازه ناراحت و اندوه‌گین بود . استیونس پشت بارا یستاد و دستورداد برایش ویسکی بیاورند. بعد سیگاری از جیب پیرون آورد و به لب گذاشت. اما کبریت نداشت . هردی که متصدی بار بود فند کش را بیرون آورد و شعله آنرا زیر سیگار استیونس گرفت. در این موقع دفعتاً چشمان استیونس روی انگشت‌های هردی که فندک را در دست داشت، خیره‌هاند! و فکری عجیب در سرش درخشید.

در یکی از انگشت‌های هرد انگشت‌تری دیده میشد که رویش کلمه «ام» که هسلما «ام» حرف اول اسم هرد بود،

قاتلی...

نقش بسته بود! استیونس پکی به سیگار زد و گفت:
- متشکرم آقا.. متشکرم .. ممکن است اسم جنا بعالی
را بدانم.

- ملک موری آقا . از آشنائی با شما خوشحالم.
استیونس گیلاس ویسکی را سر کشید و بطرف تلفن
عمومی رفت و باداره تلفن کرد:
- او.. من استیونس هستم . اسمیت در اداره است؟ متشکرم
بگوئید صحبت کند.. اسمیت تو هستی .. بله ..
گوش کن بین چه میگویم توی لیست بد هکاران
مقتول اسم ملکه وری دیده میشود؟ .. خوب درباره این
ملک موری، هتصدی بار «روشنایی» تحقیق کن .. همین امشب
خبرش را بمن بده . اگر دربار نبودم، در خانه هستم .. بله
خیلی فوری است .. خدا حافظ ..



بار کم کم خلوت میشد و مردان وزنانی که تا پاسی از شب
گذشته، وقت خود را در آنجا گذرانده بودند از بار
خارج میشدند فقط یک زن نسبتاً محسن، یک جوان هیجده

پرویز قاضی سعید

نوزده ساله و دو هر دقوی هیکل در بار باقیمانده بودند.
استیونس، در همان گوشاهای که نزدیک تلفن بود
نشسته و بالیوانش بازی میکرد. سرانجام اسمیت وارد شد.
استیونس با دست با او اشاره کرد:

- هی اسمیت .. کجا بودی؟ خیلی دیر کردی ..
- کار مشکل بود قربان ولی خیال میکنم بدرد شما
بخورد.

چطور بین هک مرد و مقتول رابطه‌ای وجود داشته؟
- هم بله وهم نه. باین نحو که زنی بنام بار بارا مبالغ
زیادی از مقتول قرض گرفته بوده است و ..
استیونس گفت:

- بله.. بله.. همان شب اول از بار بارا تحقیق کردم.
او یکزن الکلی و دائم الخمر است که بهیچ کاری نمیخورد.
اسمیت گفت:

- ولی مسلما در تحقیقات نزد شما اعتراف نکرد که
دوست مقتول بوده و بهمین دلیل هم مقتول مبالغ هنگفتی با و قرض
داده است.

قاتلی... ...

- خوب این چه ربطی بملک موری دارد؟

- اجازه بدهید قربان، هنوز موضوع تمام نشده،
ملک موری عاشق این زن دائم الخمر والکلی بوده و بارها باو
پیشنهاد ازدواج کرده بود. اما بارا بارا نمی توانسته بپیشنهاد
ملک موری جواب مثبت بدهد، چون در آن صورت مقتول تقاضای
وصول طلب خود را میکرده و نه ملک موری و نه بارا بارا
هیچکدام قادر نبودند، این قرض سنگین را بپردازند.
استیونس دسته هارا بهم هالید و گفت:

- خوب. پس قاتل شناخته شدو قضیه حل گردید بمردی
که پشت بار استاده نگاه کن، او ملک موری است.

اسمیت بادقت بملک موری دقیق شدو بعد گفت:

- ولی قربان گزارش پلیس کاملاً صریح و روشن است
پلیس گزارش داده که قاتل راهنمگام فرار تعقیب کرده و
بخوبی چهره اورادیده است، موهای مشکی، ابروهای فوق العاده
پر پشت، چشم های آبی و یکی از ابروهای بورو کم مو..
استیونس خنده داد و گفت:

- بله.. همین یک ابروی بورو کم مو، مچ آقای ملک موری

پرویز قاضی سعید

را باز میکند میدانی قاتل که من یقین دارم، همین آقای مکموری است، مخصوصاً هنگام فرار رویش را بر گردانده تا پلیس او را ببیند.

گوش کن اسمیت، مکموری یک کلاه گیس مشکی بسر گذاشته و یک جفت ابروی مصنوعی روی ابروهاش چسبانده است. غافل از اینکه هنگام فرار یکی از این ابروها میافتد! بعد برای اینکه هر گونه شک و تردیدی را از بین ببرد، موقع فرار رویش را بر گردانده، تا پلیس او را ببیند و مشخصات صورتش را گزارش دهد و با این ترتیب بکلی پلیس را از مرحله اصلی دور کند.

اما دو مسئله را از یاد برده است. اول اینکه کمتر اتفاق میافتد کسی که موها و ابروهاش مشکی است، چشم آبی داشته باشد و این از موارد استثنائی است و پلیس هم کمتر بموارد استثنائی توجه میکند و موضوع مهم اینکه قاتل یا همین آقای مکموری بادست چپ ضربه‌ای بچانه مقتول زده و کلمه اول اسمش که روی انگشت‌تر نقش بسته، چانه مقتول راز خمی کرده و این زخم درست‌مانند کلمه «ام» است.

قاتلی...

اسمیت که با حیرت زیادی بحروفهای استیونس
گوش میکرد باشگفتی گفت:
- قربان در این فکرم که در سر شما مغز است یا یک ماشین
الکترونیکی.

استیونس خندید و در حالیکه از جا بر میخاست گفت:
حالا بیا برویم این آقای مکموری را دستگیر کنیم
تا بفهمد که زرنگ تر ازاو هم پیدامیشود!

پایان

در جستجوی
یک دختر خوشگل

مه غلیظ تاروی خیا با نهایا پائین آمده بود: اسقالت خیا با نهایا
از باران شب گذشته کاملا خیس بود ولای دروز سنگفرش بیاده
روها آب جمع شده بود.

بشت یقه بارانیم را بالا کشیده و دستها یم را در جیبها
فروبرده بودم. ازدهان عابرینی که سرعت از کنارم میگذشتند
وچند قدم بعد میان مه غلیظ گم می شدند، بخار بیرون میزد.
احساس سرخوشی لذتبخشی میکردم. بکافه «تر یا ادموند» رسیدم.
مثل هر روز چند نفری. نزدیک بخاری را اشغال کردم و مشغول
صرف صبحانه بودم.

ادموند پیر نیز باشکم برآمده و غبیب آویزانش، با صورت
صرخ و بشاش که گذشت روز گارنتوانسته بود در آن جای
پائی بیاد کار بگذارد، سرعت از این میز آن میز میرفت.
هنوز درست روی صندلی فتشسته بودم که ادموند سر هیزم
حاضر شد

در جستجوی ...

- سلام هندل ..

- سلام ادموند.. صبح بخیر.. روز سردی است

- بله هندل.. صبحانه هر روزی را میخوری؟

- بله پیر هرد .. رُامبون سرخ کرده میب زمینی و

شیر ..

ادموند از کلمه «پیر هرد» خشمگین شد. دستش را روی
پیش بند سفیدش کشید و گفت:

- توهینیشه هسخره‌ای.. و هیچ وقت هم آدم نخواهی

شد!

با صدای بلند خنده‌یدم، این ادموند آدم خوبی بود. ده
سال.. شاید هم کمی بیشتر بود که من در کافه ادموند، صبحانه
وناهار و اغلب اوقات، غیر از آن موافقی که مهمان بودم، شام
میخوردم.

از دروی که دوره آموزش ما در کلاس «ضد اطلاعات»
پیاپان رسید و ما باداره هر کزی «اطلاعات و ضد اطلاعات» واقع
در خیابان حد و بیست و پنج نیو یورک منتقل شدیم، من همیشه
غذایم را در کافه ادموند خوردم بودم.

پرویز قاضی سعید

این کار چند دلیل داشت. اول اینکه کاملاً قوه‌ای بودم.
پدرم خیلی پیش، آن زمان که من کودکی بیش نبودم، در گذشته
بود و مادرم هم در همان موقع که هن دوره دبیرستان را پیاپان
رساندم فوت شد.

من تنها فرزند پدر و مادرم بودم و طبیعی بود که بعد از
هر ک مادرم کاملاً تنها، در یکی از آثار تماشای نیویورک از ندیگی
عیکردم. هیچ وقت هم بفکرم فرستیده بود که ازدواج کنم و
خودم را از تنها تی نجات دهم. چون شغل من با اندازه کافی دارد
سر و ناراحتی داشت و دیگر مایل نبودم که در خاکه هم برای
خود ناراحتی و دردسر ایجاد کنم.

چند دقیقه بعد امون در حالیکه غرغیر میکرد، صبحانه‌ام
را جلویم گذاشت. با استهای زیاد غذایم را خوردم و نکاهی
به ساعتم انداختم.

هنوز نیم ساعت بوقت اداریم مانده بود. پیپم را روشن
کردم. پیشتر صندلی یله دادم و بادست بخارروی شیشه‌را بالا ک
کردم و چشم بخیابان دوختم. این حالت خوش زیاد دوام نکرد.
زیرا خانم هال، هنچی من سراسیمه و شتا بزده وارد کافه شد و

در جستجوی...

بانگاه هجولانه‌ای که بسر تا سر کافه انداخت مرا پیدا کرد و سرعت سر میزم آمد. از حالت شتابزده او فهمیدم که باز موضوعی پیش آمده است. پیم را از گوشه لب برداشت و گفتم:

- صبح بخیر خانم هال..

- صبح بخیر آقای هندل.. کجا هستید؟ دیشب چندین بار به آپارتمن شما تلفن زدم اما هیچکس کوشی را برداشت و ..

- خانم هال، پریز تلفن را کشیده بودم، مگر کاری پیش آمده بود؟

- بله آقای هندل.. رئیس باشما کار فوری دارند.. امروز از ساعت شش در اداره منتظر شما هستند.. همه جارا بدنبال شما کشته‌ام. بالاخره یادم آمد که صبح برای خوردن صبحانه باینچه می‌باشد.. خواهش می‌کنم عجله بفرمائید رئیس برای دیدن شما عجله دارد!

سرخوشی و آرامش بکلی بهم ریخت. در دلم شورافتاد. فهمیدم که باید موضوع مهمی در پیش باشد که رئیس مرا خواسته

پر ویز قاضی سعید

است. زیرا من و شله محدود دیگری بودیم که فقط برای انجام کارهای مهم احضار می‌شدیم و برای کارهای جزئی و معمولی از مأمورین قازمکار نر استفاده می‌کردند.

بهر حال شاهه بشانه خانم هال از «نربادهوند» بیرون آمدیم. دونفری با آسانسور، خود را به تیغه پیست و هشتم رساندیم. خانم هال ورود مرا اطلاع داد و من بلا فاصله بار ایم را از تن خارج کردم و روی سندلی هنچی آقای رئیس انداختم و وارد شدم:

- سلام آقای هربرت.. بابتنه أمری داشتید؟

- آقای هندل برای چندین بار باید بشما بگویم که مأمورین صد اطلاعات باید شب را در خانه خود بسر برند؟

- فرمیان هیتواید از دریان آپارتمان من سوال بفرمائید که از اول شب تا امروز صبح در آپارتمان خود بوده‌ام...

- پس چرا تلفن شما جواب نمی‌داد؟

- برای اینکه .. برای اینکه فربان پریز را کشیده

- هوم! پریز را کشیده بودید و طبق مقررات ما مامور ضد اطلاعاتی که شب موقع خواب پریز تلفنش را بیرون بکشد، یکماه حقوق جریمه و کتبای توبيخ خواهد شد!

از ناراحتی کم‌منده بود فریاد بکشم. اما بهر تو تیبی بود بر اعصاب خود عساط‌شدم و سکوت کردم. هر برت گفت:

- بفرمائید بنشینید. در اولین فرصت به کار گزینی می-
نویسم کتاب شما را توبيخ کرده و یکماه حقوقتان را ضبط نمایند ..

روی صندلی نشستم و چشم بصورت قرمز، کله‌طاس و عینک نزهه‌بینی هر برت دوختم. هر برت عینکش را از چشم برداشت و گفت:

- آقای هندل .. خانم ایزا بل بطور ناگهانی ناپدید شده است .. شما اوراهی شناختید؟

بفکرم فشار آوردم تاشاید یادم بیاید خانم ایزا بل را در کجا دیده‌ام. اما در مغزم، جز تصویری از یک زن پیر و «غرغرو» بددهن، هیچ چیز دیگر مجسم نشد. ناچار جواب

دادم:

- نه قریان.. متأسفانه افتخار شناسائی خانم ایزابل را
ندارم.

- آفای هندل خوب گوش کنید. خانم ایزابل یکی از
ورزیده ترین و با ارزش ترین مامورین ما است. او تا کنون خدمات
گرانبهائی به دستگاه مانعجام داده است.

پریروز غروب، او تلفنی بمن اطلاع داد که از راز مهمی
مطلع شده است، اما وقت ندارد که شرح دهد این راز مهم
چیست. او افزود در اولین فرصت با ما تماس می‌کیرد. ولی از
پریروز تا بحال هیچ خبری از او نشده است حتی در این سه روز
بآ پارتماش هم بازنگشته. هیچ اطلاعی از او در دست نداریم و
حقیقات ها نیز بجایی فرسیده است، این موضوع از دو نظر
کمال اهمیت را دارد.

اول اینکه ایزابل برای ما فوق العاده ارزش دارد و
همانطور که گفتم از صمیمی ترین و فعال ترین مامورین ما است
و دستگاه مایل است، هر طوری شده، حاشی را از خطر نجات
دهد.

موضوع دوم، همان راز مهمی می‌باشد که او کشف کرده بود. این‌ابل زنی بود که باین سادگی‌ها خودش را بخطیر اندازد. مسلمًا موضوعی که کشف کرده، فوق العاده مهم و قابل اهمیت بوده است. نایفی و شدن ناگهانی او هم بر اهمیت موضوع می‌افزاید.

هر برت همچنان حرف میزد و من در دل فکره بیکردم.
یک پیرزن کنجهکاو بوده که فدای کنجهکاوی خودش شده و اسباب ناراحتی هرا فراهم کرده است.

از اینکه سرخوشی ولذت آن روز صبح من، بعلت وجود یک پیرزن در هم ریخته است، چنان ناراحت بودم که اگر این ایزا بل پیر را بdest می‌آوردم کله‌اش را روی اسفلات خیابان خرد می‌کردم، صدای هربرت را بخود آورد:

- آقای هندل این عکس خانم ایزا بل است.. آن را با خود داشته باشید و از هم‌کنون فعالیت خود را برای یافتن او شروع نمائید.

دستم را دراز کردم و عکس را از دست آقای هربرت گرفتم و بدون توجه و از روی بی‌حواله‌گی نگاهی به عکس

نگهان بر خود نر زدم. خیال کردم چشمانم اشتباهی می بینم. با دقت بیشتری عکس خیره شدم و برای اینکه اطمینان حاصل نمایم، اشتباه نکردم، چندبار هژدها می رام هم زدم، نه... کاملا درست می دیدم. عکس درست من، عکس یاک دختر بود. یاک دختر زیبا که شاید بیشتر از هیچ چیزی نداشت.

چشمانش بنحو غریبی گیرا بود. موهای ساف و بلندش که صورت زیبا و خوش تر کیب اورادر میان گرفته بود، حالتی جذاب و دلنشین داشت. لبخندی که جادو میکرد. لب های گوشتش آلوش را زهم اند کی باز کرده بود و این خود بروزی باشی صاحب عکس افزوده بود. صورتش آنچنان معصومانه و دلنشین بود که انسان خیال میکرد، صاحب عکس یک دختر ساده دیرستانی است. دختری که هنوز زنگی آینه قلبش را کیدر نساخته و موجی بر که آرام چشمها یش را متلاطم نساخته بود.

این عکس با آنچه که من از این ایزابل در هفتم ساخته بودم، زمین تا آسمان فرق داشت. نه، من اشتباه نمی -

در جستجوی...

کردم.

عکسی که در دست من بود، تصویری از یک رویای
دلپذیر بود... پس این آقای هربرت بود که عکس دیگری را
اشتباه باعجای عکس ایزا بل بدست من داده بود. این فکر آنقدر
در من قوت گرفت که عکس را بطرف آقای هربرت دراز
کردم و گفتم:

- قربان تصور میکنم. اشتباهی رخ داده است .. این
عکس ایزا بل نیست ..

هربرت، چنان بمن نگریست که گوئی به دیوانهای
می نگرد. لبخند تلخی زدو گفت:

- آقای هندل گمان میکنم حالتان خوب نباشد. شما
که تا کنون ایزا بل را ندیده اید.

من بشما اطمینان میدهم که این عکس ایزا بل
است ..

شرهنده عکس را در جیبم گذاشت و از جا برخاستم و
آهسته گفتم:

- قربان مادرت میخواهم.. در خیال خود تصور میکردم،

پرویز قاضی سعید

ایزابلزن پیری است.. در حالیکه این دختر خوشکل..

حرفم را قطع کرد و گفت:

- بله.. در حالیکه این دختر خوشکل کاملا حواس شما

را پریت کرده است!

سری بعلامت احترام خم کردم واذاتاً او بیرون آمدم
ویکسره بدایره کار گزینی رفتم و دستور دادم پرونده ایزابل را
برای مطالعه بمن بدهند.

بعد از مطالعه پرونده ایزابل فهمیدم که پدر او یکی از
اعضای عالیربه اداره خداطلاعات بوده است که پس از مرگش
پاس احترام باو، دخترش را که بیشتر از هیجده سال نداشته
استخدام کرده اند. اما دختر لک ظرف یکسال آنچنان در کار خود
لیاقت و استعداد نشان داده که کاملاً مورد توجه روسای مری بو ط
قرار گرفته و در عرض یکسال حقوق و مزایای او چند برابر
شده است.

همچنین فهمیدم که او نیز مثل هن تنها در یک آپارتمان
واقع در خیابان «هاروارد» زندگی میکند.

همین و بس، دیگر هیچگونه اطلاعی از او در دست

نداشتم، کتابچه بغلی خود را که مخصوص یادداشت شماره های
تلفن و آدرس منازل رفایم بود، از جیب بیرون آردم و آدرس
خانه را یادداشت کردم.

در همین موقع بود که باز آقای هربرت مرا احضار کرد.

با تاق اور قدم.

هربرت همانطور که مشغول مطالعه پرونده ای بود
گفت:

- میخواستم یادآوری کنم که در این ماموریت طیاضجه
خود را فراموش نکنید و اگر احتیاج به کمک داشتید، فوراً بن
تلفن کنید! ..

از او تشکر کردم و از اداره بیرون آمدم. اولین کارم،
بازرسی آپارتمان ایزابل بود. میبایست اتفاقهای اورا بدقت
بگردم تا بهینه چیزی که کمک کند بددست میاورم
یانه.

یکسره به قریباً ادموند رفتم و ادموند را بگوشهای
نشیدم و آدرس ایزابل را باودادم و گفتم:

- ادموند غریز... هر وقت «نم»، اینجا آمد، آدرس را باو

پرویز قاضی سعید

بده و بکو انجویشی نهیه کرده و به آنجا باید.. فراموش نکن
که جز به توم به هیچکس نباید بگوئی مرا دیده‌ای و میدانی
بکجا رفته‌ام.

بعد از کافه بیرون آمدم و سوار قاتمی شدم و بطرف خانه
ایزابل حرکت کردم.

نه بطرف شده بودو باران ریز و تندی بطوری کنواخت
و کسل کننده می‌بارید. بهمین دلیل خیابانها خلوت
بود.

بساعتم نگاه کردم. ساعت ده بود. قاعده تاقوم، معاونم باید
تا ساعت یازده به آپارتمان ایزابل باید. در خیابان هاروارد
از تا کسی پیاده شدم و بعد از اندک جستجوی آپارتمان ایزابل
را پیدا کردم.

سرایدار آپارتمان، در اتفاق خودش نشسته بود و روزنامه
میخواند. در نگاه اول تصور کردم که پیره رد خرقی است
که نمی‌توان از اطلاعی بدست آورد.

ولی وقتی جلو رفتم و از او کلید آپارتمان ایزابل را خواستم
از شتابزدگی و فاراحتیش بی بردم، آنطور که من خیال می‌کنم،

در جستجوی...

خرفت و ساده نیست. بلکه پیر مردشیادی است که از بسیاری از اسرار اطلاع دارد.

پیر مرد از دادن کلید ایزا بل خودداری میکرد و

میگفت:

آقا.. من شمارانمی شناسم و نمیتوانم کلید آپارتمن
مردم را بدست کسی که نمی شناسم بدهم.

اما وقتی کارت شناسائی خود را اشانش دادم، اول یکهای خورد و بعد کلید را بدستم داد و سعی کرد با چاپلوسی سوء ظن مرا نسبت بخودش بر طرف کند.

از پله ها بالا رفتم و مقابله در شماره سیصد و دو توقف کردم.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم.

اتفاق بهم ریخته و مغشوش بود. کشو های هیز تحریر ایزا بل را بیرون آورده و چمدان های او را جستجو کرده بودند. تعدادی عکس پاره پاره شده کف اتاق ریخته بود. تنها هیز توالت ایزا بل بود که همانطور هرتب و دست نخورده مانده بود.

آلبوم عکس ایزا بل را گشودم و ورق زدم. چند عکس اورا یافتم که کنارش را پاره کرده بودند. این موضوع هیز ساند.

پرویز قاضی سعید

که ناپدید شدن ناگهانی ایزابل، حتماً با شخصی هر بوط
می‌شود که با او مراوده و رفت و آمد داشته و صمیمیت آنها به
اندازه‌ای بوده است که با ایزابل عکس گرفته بودند.

سخت نگران ایزابل بودم. باید اعتراف کنم که حالا
تنها نقش وظیفه‌ام در کار نبود، بلکه علاقه‌شدیدی نسبت باور در دل
خود احساس می‌کردم.

من باین دختر که تا آن روز هر گز ندیده بودم علاوه‌مند
شده بودم وحالا از فکر اینکه او را بقتل رسانده باشند، تمام
وجودم در چنگال هراسی بزرگ فشرده می‌شد.

سعی کردم تا شاید کتابچه تلفن اورا بدست بیاورم و نام
رفقايش را بفهمم. اما تلاشم بنتیجه‌ای نرسید. ناچار پاره‌های
عکس را که کف اتاق ریخته بود جمع کردم و روی میز کنار هم
چیدم.

عکس زنی بود که تقریباً سی ساله می‌نمود. باموهای
بور و چشم‌های درشت آبی... خردوهای عکس را در جیبم ریختم
تا سر فرصت آنها را کمارهم به چسبانم.

در همین موقع ضربه‌ای بدر خورد. فوراً از جا بریدم.

در جستجوی...

لیانچه خود کار والترم را از جیب بیرون کشیدم و در کنار
در کمین کردم و بطور ناگهانی در را گشودم. توم بود... نکاهی
بین انداخت و بعد نگاهش بسرعت دور تدور اطاق را گشت.
والترم را در جیبم گذاشت.

نوم پرسید:

- موضوع مهمی پیش آمده است..؟

- بله توم.. خیلی خیلی مهم..

بعد تمام جریان آن روز را بطور اختصار برایش شرح دادم

و پرسیدم:

- وقئی تو وارد آپارتمان شدی، سرایدار آپارتمان در

آن قسم بود؟

توم جواب داد:

- اتفاقا برای اینکه پرسم آپارتمان شماره ۳۰۲ در
کدام طبقه قرار دارد، با تاق سرایدار رفتم. اما ازاو خبری نبود.
چند دقیقه هم معطل شدم. ولی چون او نیامد، ناچار از یکی
از ساکنین آپارتمان پرسیدم و بالا آمدم. چطور مگر تو با مشکوک
هستی؟

پرویز قاضی سعید

- هیجانی نوم.. اگر هم با مشکوک نبودم، حالا که غیش زده با مشکوک شده‌ام.. حتماً رفته خبر بدند که ماهورین ضد اطلاعات برای یافتن ایزا بل بستگا پو افتاده‌اند.. خوب بهتر شد که قرار نداشت..

سرنوشت این دختر زیبا بکلی هرانگران کرده است.. توهمن جایمان. من کلید راروی صابونی که در دستشویی بیدا کردم فشار دادم. نگاه کن.. کاملاً نقش کلید روی صابون مانده است.. توهمن جایمانی و من در را قفل می‌کنم و پائین میروم و کلید را برای دارمیدهم بعد میروم تا بدهم کلیدی از روی این صابون سازند.

اگر آنطور که من فکر می‌کنم، این سرایدار از اسراری باخبر باشد، حتماً مشب آنها بیکه ایزا بل را ربوده‌اند، برای اینکه به من دعا آذار تمان ایزا بل چه چیزهایی را برداشت‌ایم با ینجا می‌آیند و یکبار دیگر اینجا را بهم می‌زینند.

من پائین آذار تمان، آنطرف خیابان متوجه پنجره هستم. بمحض اینکه کسی وارد شد توطیپاً چهات راروی سینه‌اش بگذار و چراغ اتاق را روشن کن.. من فوراً خودم را بالا

پیر سانم...

امیدوارم بتوانیم امشب و فقیتی کسب کنیم و توهین دعا
کن که ایزابل زنده باشد.. راستی اتوهیل تهیه کردی؟
بله هندل.. اتوهیل یکی از رفقاء را گرفتم..

خوب سویچ را بمن بده و همین جازندانی باش تا بینم چه
بیش می آید!

- سویچ را از تو مگرفتم و از آنقدر بیرون آمد و در را قفل
کردم و از پله ها پائین رقم.

وقتی جلوی در آنقدر سرایدار رسیدم، او تازه داشت از
در آپارتمان داخل می شد. لباس هایش از باران خیس بود و معلوم
می شد که مسافتی راز بر باران پیاده طی کرده است.

کلید آپارتمان ایزابل را با ودادم و گفتم:
- مشکرم.. ممکن است به چند سؤال من جواب

دهید؟

پیر هر د گفت:

- اگر بتوانم کمکی بشما بکنم خوشحال می شوم..
- نمیدانید چه اشخاصی باخانم ایزابل رفت و آمد و معاشرت

بر ویز قاضی سعید

همکر دند؟

- هیدانید آقا... این آپارتمان سی و دو طبقه است و در هر طبقه در حدود ده خانواده مسکن دارند، من چگونه‌ی توانم بفهم اشخاصی که باینچه‌امی آیند و هیروند با چه اشخاص معاشرت هی کنم؟

مجدداً سؤال کرد:

یخوب آخرین باری که خانم ایزا بل از آپارتمانش خارج شد چه موقعی بود... چه روزی بود...

پیر مرد، دستی بصورتش کشید و جواب داد:

- پیری خیلی دردها همراه خودمی‌آورد که ممکنی از آنها فراموشی است درست یاد نیست که آخرین بار او را چه روزی دیدم... اما بهر حال خیال می‌کنم دوروز قبل بود.

دیگر شکی برایم نماند بود که این پیر مرد خیلی چیزها هیداند و نمی‌خواهد بگوید. زیرا او بمن دروغ گفته بود آقا! هر برت گفته بود که از سه روز قبل او به آپارتمانش هر اجتنب نکرده است، یعنی اینکه از سه روز قبل آپارتمان ایزا بل تحت نظر مامورین ها بود و اگر واقعاً او در روز قبل از آپارتمان خارج

در جستجوی...

و یا به خانه خود وارد شده بود، مسلم بود که مأمورین ما او را
می دیدند.

بنابراین پیر مرد دروغ میگفت. ولی من دلیلی در دست
نداشتم تا دستبند بدست پیر مرد بزنم و اورا بهاداره بیرم و بازور
از او اعتراف بگیرم.

ناچار دندان روی جگر گذاشتم و قسمیه حساب را با او
هو کول وقت بهتری کردم.

از پیر مرد جدا شدم و یکسره بهاداره باز گشتم. اول دستور
دادم، اثر انگشتی را که روی عکس خردشده بود، بردارند.
سپس عکس را بهم چسباندم و با پرونده جاسوسه هائی که ما
می شناختیم تطبیق دادم. ولی بی فایده بود. برای اینکه وقت
نگذرد، صابون را هم فرستادم تا فورا از روی نقش روی صابون
کلید مورد احتیاج مرا بسازند و برایم بیاورند.

این کارها تا حدود ظهر بطول انجامید. ظهر بقسمت
«انگشت نگاری» تلفن کردم و سؤال نمودم آیا توانسته‌اند
بفهمند اثر انگشت متعلق به کسی است؟ اما آنها فقط
جواب دادند که اثر انگشت متعلق بزئی می‌باشد همین و

از اداره بیرون آمدم. باران همچنان می‌بارید. یکسره
بمقابل آپارتمان رفتم و اتوهومبیل را چند قدم پائین تر متوقف ساخته.
و خودم پیسم را آتش زدم و ساختمان را نحت نظر کرفتم.
ساعت دو بعد از ظهر مجدداً باداره باز کشتم و با آفای
هر بر ت تماس کرفتم تا به بینم آید. اخیر تازه‌ای شده است
یانه؟

اما متأسفانه جواب او منفی بود. کلید آپارتمان را که
از روی نقش صابون آماده کرده بودند، گرفتم و باز بجلوی در
آپارتمان باز کشتم. از یک مغازه ساندویچی گرفتم و درون
اتوهومبیل نشستم. بطور کلی خسته شده بودم.

کم کم امیدم سلب می‌شد از اینکه کسی باتاق ایزابل
مرا جعه کند. بفکرتوم بیچاره بودم که از ساعت یازده تا آن
موقع گرسنه و تشنه در اتاق ایزابل زندانی شده بود.

روز پر ابر و مه بسرعت سپری شد و جای خود را
بتاریکی داد. تقریباً ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود که هوا کاملاً
تاریک شده بود و چراغ‌های خیابانها و مغازه‌ها را روشن کرد.

بودند.

از اتو مبیل پیاده شدم. تصمیم داشتم که تومر ال آپارتمان
پیرون بیاورم و از راه دیگری موضوع را دنبال کنم.
هنوز عرض خیابان را طی نکرده بودم که فاگران دیدم
چراغ اتاق ایزا بل روشن شد. از خوشحالی نزدیک بود فریاد
بکشم، دوان دوان خودم را با آپارتمان رساندم. از پله ها بالارفتم
ناخودم را بطبقه دوم که آپارتمان ایزا بل در آنجا قرار داشت
برسانم.

اما سط پله ها ناگهان کسی خودش را روی من انداخت.
قبل از آنکه بفهمم این شخص کجا و چگونه خود را پنهان کرده
بود ابتدا هشت محکمی به چانه ام نواخت و سپس با بی رحمی عجیبی
لگدی بشکم زد.

نفس در سینه ام پیچید. درد تمام وجودم را در چنگال
خود فشد. از همین حمله فهمیدم که حریف ناشناس بقصد
کشن من حمله کرده است و من اگر آنکه غفلت کنم، جانم
را نفت از دست داده ام. بخصوص که در همان لحظه برق تیغه
کاردی را در تاریکی راه را تشخیص دادم.

پرویز فاضلی سعید

فوراً دست او را که با کارد بپروا بلند شده بود گرفت و با تمام قدرت زانویم را بشکهش کوییدم عرده خم نمد. دستش را پیچاندم و خودم پشت سرش قرار گرفتم و همانطور که خم شد بود سرش را بشدت بدیوار کوییدم.

مردم مثل درختی که از روی شده فقط میکنند روی زانوها یش نشست و از پله هاغلت زنان سرازیر شد. دنبال او از پله ها پائین آمدم. پائین پله ها بدون حرکت، روی زمین افتاده بود. باطرافم شگاه کردم و کلید برق را زدم.

آنوقت با کمال تعجب دیدم کسی که بمن حمله کرده بود، همان سرایدار پیر آپارتمان بود. سرم را روی سینه اش گذاشت و با کمال یاس دریافتدم که جانسپرده است. بر خودم لعنت فرستادم، زیرا لحظه ورود با آپارتمان این دو میان اشتباهی بود که من هر تکب شده بودم.

اولین اشتباه این بود که من وقئی دیدم چراغ های راه پله ها خاموش است، می بایست می فهمیدم که کلکی در کار است و آنطور بی محابا. بآب نمی زدم.

اشتباه دوم من این بود که سر پیر هر درا آنجنان بشدت

پدیوار کوپیده بودم که بر اثر خوفزی مغزی جا به جان
داده بود در حالیکه اگر او نمی‌مرد بسیاری از مسائل روش

میشد.

معطلی جایز نبود زیرا بدون شک کسی وارد اطاق ایزا بل
شده بود که توم چرا غرار وشن کرده بود می‌باشد هر چه زودتر
خود را با تاق ایزا بل هیرساندم فابه بینم حریف توم در چه حال
است.

بدون توجه بدساکنین آپارتمن که بر اثر صدای سقوط
بیر مرد از پله‌ها از آپارتمن‌های خود بیرون ریخته دور جسد
او اجتماع کرده بودند، از پله‌ها بالارفتند.

در اتاق ایزا بل باز بود. بمحض اینکه وارد اطاق شدم،
با هنوزهای شکفت و حشت‌ناک رو برو گشتم. اسلحه توم وسط
اتاق افتاده بود. مرد غول پیکری خودش را روی توم انداخته
و سعی داشت با کارد گلویش را پاره کند.

فاصله کارد مرد غول پیکر با گلوی توم بیش از چند
سانتی‌متر نبود. رنگ توم سیاه شده بود زیر بدن سنگین و قوی
مرد، نمی‌توانست تکانی بخورد.

پرویز فاضی سعید

بادو خیز بلند خود را بمرد رساندم و از پشت سر یقداش را
کر قدم و تمام قدر تم رادر دستهایم جمع کردم و او را بطرف خود
کشیدم.

هر د که باحریف تازه نفسی رو برو شده بود، تو مرارها
کرد و بمن حمله کرد.

در عرض یاک دهم ثانیه، جاخانی کردم و کارداو بیرون ده
فضار اشکافت تو م که از جا برخاسته بود، یاک صندلی برداشت و
شدت بطرف سر مرد پرتاپ کرد. اما مرد بازرنگی جایش را
تعییر داد و صندلی بشیشه پنجه خورد و آنرا اشکست. مرد خیلی
زور هند بود و کار دی هم در دست داشت. بهیچوجه نمیشد با و ترد یاک
کشت و اگر هم دستم با و میور سید نمیتوانستم کاردرا از دستش در
آورده و تسلیم ش کنم. بارانی بلند من مانع از آن بود که خوب
بتوانم حمله و دفاع کنم.

بارانیم را از تنم بیرون آوردم و در حالیکه کاملا
مواطف مرد ناشناس بودم، آنرا دور دست چیم بستم و بمرد ترد یاک
شدم. حالا بارانی من، مثل سپری جلوی من بود.

آهسته آهسته با و ترد یاک شدم. او در حالیکه دودستش

در جستجوی...

را کاملاً از هم کشوده بود و مثُل کشتی گیری که روی قشک کشتی
گارد می‌گیرد، اندکی خم گشته بود غریب:

- بیچاره چنان ضربه‌ای بدستت بزم که تا لحظه هر را
دردش را احساس کنی... . هن تورا می‌کشم... هم تو را
و هم

شلیک گاوله و فریاد او در هم آمیخته شده در روی زمین
افتد و من با عجله بعقب بر گشتم و توم را اسلحه بدست دیدم
فریاد زدم:

- توم... چرا او را کشتی... او هی توانست بما کمک
کند ..

توم سرش را پائین انداخت و گفت:

- توازن قدرت عجیب او مطلع نبودی... او مثُل یک غول
بود.... اگر زودتر خودت را با تاق رسانده بودی آن اتفاق
پیش نمی‌آمد. من نشسته بودم که صدای کلید را که در قفل
نمی‌چرخید، شنیدم بسرعت خود را بدستشوئی رساندم و پنهان
شدم. این مرد وارد اطاق شد. حتی بفکرش هم نمی‌رسید که
کسی در اینجا پنهان شده باشد. بهمین دلیل بدون احتیاط

قدم به درون اتاق گذاشت و بسکره بطرف هیز توالت رفت.

همینکه خواست لوله ماتیک ایزام را بردارد، طپانچه بدهست از دستشوئی بیرون آمد و گفتم، از جایش نکان نخورد. چراغ را هم روشن نکردم. بلکه خودش موقع ورود با تاق چراغ را روشن کرد.

مرد با تعجب و حیرت بطرف من بر گشت من بدون اینکه حرفی نزنم. همانطور مقابلاً او استاده بودم، در این موقع روی پله‌ها صدائی شنیدم و بدخیال اینکه توداری وارد اتاق می‌شوی. رویم را بطرف زیر کردم.

همین بالا احظه غنمت موجب شد که او بزیر دست من بزند و بعد هم چنان زوزمند بود که در عرض چند ثانیه، مرا بزیر انداخت و کاردش را بیرون آورد. خیلی مقاومت می‌کردم که او کارد را بگلوی من نزدیک کنند، ولی تلاشم بیهوده بود، چون زور او چند برابر من بود. دیگر تمام امیدم را از دست داده بودم و مرگ را در مقابل چشمان خودمی دیدم که توانواردشدم. راستی چرا اینقدر دیر کردی؟ قبل از آنکه جوابش را بدهم،

در جستجوی...

مردم مامورین پلیس خیابان و عده زیادی زن و مردوارد اتفاق
شدند.

یکی از مامورین پلیس را کنار کشیدم و کارت شناسائی
خود را باو نشان دادم و دستور دادم که مردم را از اتفاق بیرون
کند. مردم حاضر نبودند اتفاق را بسادگی ترک گویند.
آنقدر اتفاق شلوغ شده بود که من و توم به دیوار چسبیده
بودیم. دو مامور پلیس باز همت زیاد مردم را از اتفاق بیرون
کردند.

من به توم گفتم:

- توم.. تو بخانه هر برت تلفن کن و جریان را بگو قا من
بیشم درون لوله های تک چه بوده که این مرد برای بیرون آوردن
آن آمده بود. بعد بمیز توالت نزدیک شدم. وقتی بمیز رسیدم
بر جای خود خشکم زد. زیر الوله های تک باز بود و خالی! آهی
از یاس کشیدم و فهمیدم همان موقع که اتفاق شلوغ بوده یکی
از دسته همین باند ناشناس که نمیدانستم کارشان چیست و
چکار داند از فرصت استفاده کرده و چیزی را که درون لوله های تک
بوده، برداشته و برداشت.

پرویز قاضی سعید

درون لوله رانگاه کردم. گوشه یک کاغذ باره شده،
کنار آن بود. کاغذ را برداشتم، رویش یک کلمه «استلا»
بینده میشد. توم که کارش را تمام کرده بود و نزد من آمده بود
گفت:

- حدس میز نم درون لوله ما قیک کاغذی بوده است. بعد
در موقعی که اتاق شلوغ بوده کسی لوله را باز کرده و باعجله
کاغذ را بیرون کشیده و گوشه کاغذ را اثر عجله اور پازه شده
است.

نگاهی بساعت اندام ختم و ادامه دادم:

- توم.. تازه ساعت یکاربع بهشت هیباشد.. هاتمام امشت..
را باید فعالیت کنیم. اگر دور روز هم نخواهیم بیم نیست.. من
باید بفهمم که ایزا بل زنده است یا اور ابقتل رسانده اند.. این
موضوع برای من اهمیت دارد.

توم خنده کنان جواب داد:

- بله .. هندل. کاملا موضوع را فهمیدم . در این
ماموریت، علاوه بر وظیفه عشق هم نورا بر می انگیزد که هر طور
شده از سر نوشت ایزا بل اطمیاعی بدست بیاری.. اما هندل مرا

بیخش که حقیقت را می‌گویم... توفکر نمی‌کنم که عاشق یک دختر مرد شده باشی؟

از این حرف تمام بدم لرزید. آشکارا تکان خوردم.
لبم را بددان گزیدم و در حالیکه سعی میکردم حالتیم عادی باشد گفتم:

- منظورت چیست تو؟ چه میخواهی بگوئی؟

تو م که متوجه ناراحتی من شده بود جواب داد:

- البته آنچه که من میگویم فقط یک حدس است. اما فکر نمی‌کنم آنطور که هر برت گفت، موضوع مهمی درین بوده و بعد هم ایزابل بطور اگهبانی تایید شده. او را بقتل رسانده باشند؟

- تو... نمیشود پیش اینی کرد... باید فعالیت کنیم، تا کاملاً موضوع روشن نشود، نمی‌توانیم بگوئیم ما جرا از چه قرار است.

بعد بطرف تلفن رفتم و اداره آگاهی را گرفتم و بعد از معرفی خودم، خواهش مکردم. هر طور شده تانیم ساعت دیگر بمن اطلاع دهنده «استلا» نامه پحلی است؟ آبا آدم مشکوک

پرویز قاضی سعید

و بدسا بقهای بنام استلا هی شناسند یا نه؟
آنوقت با توم از آپارتمان بیرون آمدیم و ازلای جمعیت
کنجهکاو بطرف کافهای رفتیم. توم که ناها ر خورد بود با حرص
ولع زیادی غذا خورد و منهم که میدانستم آتش برآباید تا
صبح بیدار باشم. برای اینکه بخوابی ناراحت نکند، چندین
قهوه پشت سر هم نوشیدم. ساعت هفت و نیم مجدد بداره آگاهی
تلفن کردم. آنها گفتهند:

- شخص مشکوکی بنام استلا نداریم.. اما یک مغازه
کفش فروشی بزرگ در خیابان «واشنگتن» یک کاباره دانسینک
محل در خیابان هاروارد و یک بار کوچک در خیابان بیست و
پنجم بنام استلا وجود دارد.

همه آدرس هارا یادداشت کردم و بعد به توم گفتم :
- توم چاره ای نداریم که به تمام این اما کن سری بز نیم.
اول بهتر است بعنوان خرید کفش، سری بفروشگاه خیابان
واشنگتن بز نیم تا بینیم در آنجا چیز مشکوکی بچشم می خورد
یا نه .

بعد هم ببارهی رویم چون تصور می کنم بار بیشتر از جاهای

در جستجوی...

دیگر مشکوک باشد و آخر سر هم بکاباره دانسینک خواهیم رفت.

توم با نظر من موافق تکرد و هر دوسوار اتو مبیل شدیم،
توم پشت فرمان نشست و من هم در کنارش قرار گرفتم و بطرف خیابان واشنگتن حرکت کردیم.

جلوی فروشگاه استلا از اتو مبیل پیاده شدیم و هردو به مغازه رفتیم.

فروشگاه نسبتاً کوچکی بود که چند پیرزن پشت در آن مشغول بافتند ژاکت بودند. یک بخاری کوچک هم وسط مغازه روشن بود. بقیافه هر سه زن پیر دقیق شدم. آنها پیرتر و فرتوت تر از آن بودند که وارد ماجراهای خونین و خطرناک شوند. این حدسم وقتی تبدیل به یقین شد که تا خودمان را معرفی کردیم، رنگ از روی هر سه نفر پرید وزبانشان بلکن افتاد.

دستم را زیر بازوی توم انداختم و از آنها معذرت خواستم و از مغازه بیرون آمدیم.

از آنجا بیار استلا رفتیم. بار استلا بطرز بسیار قشنگی

پرویز قاضی سعید

مثـل یـک غـار کـوچـک درـست شـده بـود. درـاین باـر هـم بـجز هـر دـائـم الـخـمـرـی کـه جـلوـی بـارـچـرـت مـیـزـد وـجوـان بـیـسـت سـالـهـای کـه باـزـنـی مـیرـقـصـید کـس دـیـگـرـی نـبـود. هـیـچـچـیـز مشـکـوـکـی بـچـشم ما نـخـورـد.

ناـچـار اـز بـارـهـم بـیـرون آـمـدـیـم وـعاـزـم کـاـبـارـهـدـاـنـسـینـکـشـدـیـم. بهـمـحـضـ اـینـکـه اـز اـتوـمـبـیـل پـیـادـه شـدـیـم، باـصـدـای تـقـرـیـباـ بلـنـدـی بهـتـوـم گـفـتم:

- آـهـ.. توـمـ.. يـاـفـتـمـ.. يـاـفـتـمـ.. کـسـیـ رـاـ کـه دـنـبـالـشـ بـودـم يـاـفـتـمـ..

توـمـ باـتـعـجـب وـحـیـرـت گـفـتـ :

- کـوـ.. ؟ اـیـزـاـبـلـرـا مـیـگـوـئـیـ؟

- نـهـ.. نـگـاهـ کـنـ تـاـبـلـوـی اـعـلـانـاتـ کـاـبـارـهـ رـا نـگـاهـ کـنـ.. آـنـزـنـیـ کـه موـهـاـیـ بلـنـدـبـورـدـارـدـ.. هـمـاـنـکـه درـحـالـ رـقـصـ استـ.. کـسـیـ استـ کـه اـمـرـوـز منـ خـرـدـهـاـیـ عـکـسـ اوـرا درـاـنـاقـ اـیـزـاـبـلـ یـاـفـتـمـ. خـوـدـتـ رـا آـمـادـهـ کـنـ مـاـجـرـا شـرـوـعـ مـیـشـودـ.. وـارـدـ کـاـبـارـهـ شـدـیـم وـ نـزـدـیـکـ بـسـنـ مـیـزـیـ اـنـتـخـابـ کـرـدـیـمـ وـ نـشـستـیـمـ.

در جستجوی...

ساعت یازده شب بود که همان زن که گوینده بر نامه‌ها
نامش را «ماریا» اعلام کرد، روی سن آمد و مشغول رقص
شد.

گارسون را صدا کردم و یک اسکناس پنج دلاری کف
دستش گذاشتم و گفتم:
- وقتی بر نامه خانم ماریا تمام شد، اورا بمیز مادعوت
کن.. این زن واقعا هنرمند ارزش ندهایست..

گارسون سری خم کرد و دور شد. به توم گفتم:
- وقتی او آمد، من خودم را کمی هست نشان میدهم، تو
هم خودتر انما ینده کمپانی «برادران واربر» معرفی کن و بگو
برای فیلم باشکوهی که در دست تهیه است، بدنبال زن هنرمندی
میگردی و چون اورا پسندیده‌ای و میخواهی دل اول این فیلم
باشکوه را باوبدهی، اورا دعوت کردم‌ای..

در همین موقع بر نامه‌زن تمام شد. من بلا فاصله دستور
دادم، یک بطر ویسکی برای هابیاورد. بمحض اینکه گارسون
بطر ویسکی را آورد، من نیمی از آن را، آهسته و بدون اینکه
کسی متوجه شود، زیرهیز ریختم تا وقتی ماریا می‌آید، خیال

پروینز قاضی سعید

کند که من نیمی از بطری را نوشیده‌ام !!

بعد یقه کراوات‌م را شل کردم و دستی بسیان هواهایم بردم
و آنرا پریشان ساختم توم آهسته گفت:

- هندل آمد.. لبخندز نان بطرف هیز مامی آید..

ماریا سر هیز مار سید، توم از جا بر خاست و چابلوسانه
دست زن را بوسید و خودش را معرفی کرد و گفت:

- این رفیق هنهم کار گردان می‌باشد.. متأسفانه امشب
کهی زیاده روی کرده و هست است.. امیدوارم شما قبل از معدرت
مرا بپذیرید و اگر کار ناشایستی ازاوسرزد، حمل بر بی ادبی
نکنید و مطلع باشید که او هست است..

ماریا بادقت نگاهی بمن کرد و من گفتم:

- تورا مشهور ترین هنر پیشه جهان می‌سکنم.. مردم باید
صورت زیبای تورا روی پرده سینما بینند و ستایش کنند..
توم همانطور که باو یاد داده بودم گفت:

- خانم ماریا.. واقعاً شما هنرمند هستید.. حیف هنرمندی
مثل شما است که اینطور ناشناس بماند.. من حتما نقش اول
فیلم باشکوه و پر خرجی را که در دست تهیه داریم بدشما و اکذار

در جستجوی...

میکنم ..

ماریا بادقت بسخنان او گوش داد و بعد گفت:

- از لطفی که نسبت بهم دارید متشکرم.. من نمیتوانم در فیلم شما بازی کنم، چون فردا ظهر آمریکا را ترک میگویم ..

من فرمیدم که شکار میخواهد از چنگ ما بگریزد. موقع آن رسیده بود که من نقش خود را عملی کنم.

ماریا از جا برخاست و گفت:

- متشکرم.. خیلی متشکرم.. خدا حافظ شما..

همینکه آمد برود، من مثل هست ها دست اورا گرفتم و گفتم:

- دهه.. مگه من هینارم شما برین.. شما باید در فیلم ما بازی کنین ..

ماریا ابتدا سعی کرد، با خوش روئی هرا سر جای خود بنشاند. اما وقتی موفق نشد با خشونت فریاد زد:

- مردمست.. مگر هجبوری اینقدر بخوری که حال خود را نفهمی، دست هرا رها کن میخواهم بروم ..

پرویز قاضی سعید

اما من بجای اینکه دست او را ها کنم، دست دیگرم را
دور گردنش انداختم و همانطور مثُل هست‌ها گفتم:
- ده..! جونی .. ناراحت نشو .. بیا یکدُور با هم
بر قصیم ..

تمام میزهای اطراف متوجه ما شده بودند توم ساکت
نشسته بود و مارا می‌نگریست، چند گارسون . بطرف ما پیش
آمدند تا ماریارا که تلاش می‌کرد، خودش را از دست من نجات
دهد کمک کنند.

اما بمحض اینکه اولین گارسون بمارسید، من دستم را
از گردن ماریا گشودم و هشت محکمی زیر چانه او زدم .
بطوریکه بیچاره به میز دیگری اصابت کرد و با میز روی زمین
افتاد . گارسونهای دیگر که رسیدند ، توم هم وارد ماجرا
شد .

زدو خورد شدیدی در گرفت و کافه بهم ریخت . بر نامه‌ها
قطع شد . چراغها را روشن کردند . در تمام این احوال
من دست ماریا را رها نکرده بودم و همانطور در نقش یک
مرد هست ، با مشت ولگد ، اشخاصی را که بمانزدیک می‌شدند ،

از خود دور میکردم.

سرانجام چند نفر پلیس وارد کاباره شدند و من و توم و ماریارا که بشدت اعتراض میکرد و حاضر نبود، همراه آنها بیاید، بهادره پلیس جلب کردند.

درادره پلیس خودم را به افسر نگهبان معرفی کردم و منظورم را از ایجاد این جنجال گفتم:

افسر پلیس جواب داد:

- ما هیچگونه مدرکی علیه او نداریم و طبق قانون نمیتوانیم ماریارا اینجا توقيف کنیم. اما بعلت نزاع وایجاد جنجال میتوانیم بیست و چهار ساعت او را بازداشت کنیم، اگر در این بیست و چهار ساعت، اعتراف کرد که چه بهتر. ولی اگر اعتراف نکرد، مجبوریم، او را آزاد کنیم.

گفتم:

- بسیار خوب، وقت را نباید تلف کرد. هر چه زودتر بازجوئی را شروع کنیم. من و توم و افسر نگهبان به اتفاق بازداشتگاه رفتیم ماریا که تصور میکردم بکلی مستهستم، وقتی مراجعتی و هوشیار دید، سخت تعجب کرد.

پرویز قاضی سعید

من باو گفتم:

- خوب گوش کنید خانم ماریا .. ما از همه کارهای شما مطلع هستیم و این جنجال هم بخاطر این بود که شمارا بازداشت کنیم . حالا باید بگوئید از ایزا بل چه خبری دارید ؟

ماریا که به چوچه تصور نمیکرد، یک هست بازی ساده، کار را باینجا بر ساند و باین سادگی بدام بیافتد ، بلکلی خود را باخت. با وجود این منکر شناختن ایزا بل شد. وقتی عکسی را که با چسب کنار هم چسبانده بودم باونشان دادم و گفتم این عکس را از اتاق ایزا بل بدست آورده ام، فاچار شد که اعتراف کند. آنوقت گفت:

- من و ایزا بل فقط با هم دوست بودیم .. فقط دوست ..

- پس چرا ابتدا منکر شناختن او شدید ؟

- برای اینکه ترسیده بودم .. واقعاً ترسیده بودم ..

- اگر میخواهی نجات پیدا کنی باید همه چیز را

بگوئی ..

- بخدامن چیزی نمیدانم .. هن همسافر هستم .. اهشب

در جستجوی ...

آخرین شبی است که در نیو یورک بسرمی برم .. و فردا از امریکا
میخواهم بروم!

- فردا نمیتوانی آمریکا را ترک کنی .. مگر اینکه
بگوئی بسر ایزا بل چهآمده است .. یا اللہ .. حرف بزن!.

- هن نمیدانم .. هیچ چیز نمیدانم .. باور کنید من
بی تقصیرم ..

- فردا به کدام کشور میخواهی مسافرت کنی ..؟
- نمیدانم!

- عجب ..! مسافری و نمیدانی به کدام کشور میخواهی
بروی ..

ناگهان سیلی محکمی بگوش او زدم . هاریا بشدت گردید
راس داد .

فریاد کشیدم :

- زود باش حرف بزن بکدام کشور میخواهی بروم؟
- به کشور «ا» ..

- بگو با جاسوسان آنها چهار تباطی داری .. زود باش
وقت را تلف نکن .. حرف بزن .. و گرنده تمام موها یتر اقیچی

خواهم کرد.

- من بی گناهم.. آنها مرا مجبور کردند که برایشان کار کنم.. آنها از من مدرک داشتند .. ناچار بودم برای آنها کار کنم ..

- چه مدر کی از تو داشتند؟ چه مدر کی...؟

- بخاطر خدا مرابه بخشید.. من نمی فهمم چه میگویم..
نمی فهمم ..

- حرف بزن چه مدر کی از تو داشتند..

- یک قتل!

- قتل کی.. تو چه کسی را بقتل رسانده بودی؟

- شوهرم را.. من او را مسموم کرده بودم.. آنها فهمیده بودند و مرا مجبور کردند که برایشان کار کنم. تهدیدم کردند که اگر برای آنها کار نکنم ، موضوع را پلیس اطلاع دهند .

- چرا شوهرت را مسموم کردی؟ او چکاره بود؟

- آقا.. او یک مرد دائم الخمر بود .. هر چه من پول بدست می آوردم او صرف مشروب میکرد.. بارها از اوقاضای

در جستجوی...

طلاق کرده بودم، اما مرد طلاق نمی‌داد.. هر شب هست بخانه
می‌آهد و مرا آکنکش میزد. ناچار برای اینکه از دستش خلاص
شوم اورا مسموم کردم..

- آنها این موضوع را چگونه فرمیدند؟

- ندانسته با یکی از آنها آشنا شدم و آنقدر با علاقمند
گشتم که موضوع مسموم کردن شوهرم را با اطلاع دادم. او
هم از همین موضوع علیه من استفاده کرد و مجبورم نمود که برایشان
کار کنم.

- آنها چه کار می‌کنند؟

- اگر بفهمند من موضوع را بشما گفته ام مرا می‌گشند..
نمی‌توانم حرف بزنم..

- بیچاره دیگر در دام افتاده ای.. تو در داره پلیس بقتل
شوهرت اعتراف کرده ای.. دیگر راه فرار نداری.. حالا
اگر میخواهی از مجازات کاسته شود باید بگوئی آنها درین
ملکت چکار می‌کنند..

ماریا همانطور که زارزار گریه می‌کرد گفت:

- اسرار نظامی را می‌ذدند و بکشورشان هیفرستند..

پرویز قاضی سعید

- خوب ایزابل چطور شده..؟ اورا چرا دیدند..؟

- ایزابل موضوع را فهمیده بود . نمیدانم چگونه از موضوع مطلع شده بود. ولی گمان میکنم که بطوراتفاقی از موضوع مطلع شده بود.

از مدت‌ها قبل، از شش ماه پیش در تعقیب این جریان بود. اما چون اطمینان کافی نداشت، موضوع را به اداره ضد اطلاعات گزارش نمیداد تا اینکه آنها فهمیدند ایزابل همیشه در تعقیب‌شان می‌باشد، بمن ماهریت دادند که با او دوستی کنم و بفهمم تا چه اندازه از اسرارشان را میداند و آیا این اسرار را بکسی اطلاع داده است یا نه.

من با او طرح دوستی ریختم . بسیاری از شبها را در آپارتمان او گذراندم .. ولی او زرنگتر از من بود.. از زبان من بسیاری از حرف‌هارا فهمید ، بدون اینکه من چیزی از او فهمیده باشم .. چهار روز قبل یکی از اسرار نظامی که سرقت شده بود به آدرس کتابه دانسینک استلا ، بدست من رسید.

من آن تکه کاغذ کوچک را که رویش رهن اسرار نظامی بود و فقط در گوشهاش نام من و نام کتابه دانسینک استلا نوشته

در جستجوی...

شنه بود، در کیفم گذاشتم تا به یکی از مامورین آنها برسانم.
ولی این کاغذ بطور ناگهانی مفقود شد. چون آن روز بغیر از
ایزابل با کسی معاشرت نکرده بودم با مشکوک شدم و جریان
را به آنها اطلاع دادم آنها هم با کمک سرایه‌ارآپارتمان، ایزابل
را دزدیدند. اما ایزابل تا امروز بعداز ظهر، اعتراف بسرقت
کاغذ از کیف من نکرد. امروز بعداز ظهر بر اثر شکنجه زیاد
اعتراف کرد که کاغذ را در لوله‌ماقیکش پنهان کرده است.
من دیگر اطلاعی ندارم . . تمام اطلاعاتم همین بود که
گفتم :

نگاهی به توم و به افسر نگهبان انداختم و از هاریا
پرسیدم :

- خوب.. حالا بگو بینم ایزابل را کشته‌اند یا نه؟
وقتی این سؤال را کردم، قلبم چنان فشرده شد که کم
مnde بود از حرکت باز است. تمام حواسم را بدھان هاریا
دوخته بودم تا به بینم چه میگوید .

هاریا گیرید کنان جواب داد :

بحدا نمیدانم.. من از امروز بعداز ظهر که او را دیدم،

پرویز قاضی سعید

دیگر هیچگونه خبری ازاو ندارم.

- امروز بعد از ظهر که ایزابل را دیدی کجا بود؟

- در همان خیابان هاروارد که ایزابل منزل دارد، خانه

شماره سه هزار و دو.

فهمیدم که راست میگوید: زیرا وقتی من به آپارتمن
ایزابل رفتم، سرایدار برای خبر کردن آنها رفت و وقتی باز گشت
لباسش خیس بود و معلوم بود که هر کجا رفته، نزدیک بود که
پیاده رفته است. چون اگر دور بود، پیاده نمیرفت و در نتیجه
لباسش خیس نمی شد..

مجددا از ماریا سؤال کردم:

- تو قرار بود، امشب چه ساعتی به آپارتمن سه هزار دو

باز گردی؟

جواب داد:

- همیشه.. وقتی که کارم در کا باره دانسینک استلا

تمام میشد!

- معمولا چه ساعتی از کا باره بیرون می آمدی؟

- ساعت دو بعد از نیمه شب..

- ساعتم را نگاه کردم. یک و نیم بعد از نیمه شب بود. نیم ساعت وقت داشتیم. فقط می‌بایست بفهم در آن آپارتمان چند نفر هستند. از ماریا پرسیدم:

- چند نفر پیش ایزا بل هستند؟

- پنج نفر .. پنج نفر از اوه مواظبت می‌کنند. قرار است که امشب او را درون چمدانی گذاشته و فرد اظهار باهن وسیله هواییما از کشور خارج کنند.

به توم گفتم:

- توم نباشد معطل شد... ماریا بردار بروید.

بعد رویم را به افسر نگهبان کردم و گفتم:

- جناب سروان بهتر است برای احتیاط شما هم، چند نفر از مامورین خود را بردارید و دنبال مایهاید.. ولی تامن علامت نداده ام نباید به آپارتمان نزدیک شوید.. زیرا ممکن است وقتی آنها بفهمند پلیس آنها را شناخته از شدت خشم و یاس ایزا بل را بقتل برسانند..

من و توم در حالیکه ماریا در سطح ا حرکت می‌کرد، از اداره پلیس یرون آمدیم و سوار اتو هبیل شدیم ..

پرویز قاضی سعید

افسر نگهبان نیز با هفت نفر از افراد پلیس درون اتومبیل
دیگری دنبال ماهر کت گردند.

در خیابان هاروارد، باندازه دویست هتل پائین تر از
آپارتمان ایزابل، آپارتمان شماره سه هزار و دو قرار داشت،
جلوی آپارتمان از اتوبیل پیاده شدیم و با ماریا سوار آسانسور
کشیم. بمامورین پلیس گفتم:

- اتفاقی که ایزابل در آن زندانی است در طبقه دوازدهم
قرار دارد. ابتدا ما با آسانسور بالا صیریم وقتی که آسانسور
پائین آمد. شما بالا بیایید و پشت در اتفاق منتظر بمانید ..
آنوقت سوار آسانسور شدیم و بالارفیم. پشت در اتفاق
که رسیدیم چند ضربه بدرازدم. کسی از داخل اتفاق با صدای
کلفت و دور گهای پی سید:

- کیه؟

بماریا اشاره کردم که جواب دهد. ماریا گفت:
- هنم.. در را باز کن پکوف .. فراموش کردم کلید
را بردارم ..

پس از چند لحظه در باز شد و بلا فاصله من لوشه طپانجهام

در جستجوی...

را روی سینه هر دی که در را باز کرده بود گذاشت و گفت:

- اگر سرو صدرا راه بیاندازی کشته می شوی ..

مرد نگاه تندی بماریا انداخت و عقب عقب رفت. من
زنوم و ماریا وارد شدیم . در آن اناق جز آن مرد کس دیگری
ببود. اما در اناق دیگر سه نفر روی صندلی بخواب رفته و یک نفر
با ورق مشغول فال گرفتن بود . به توم اشاره کردم و قوم
طیا نچه اش را بطرف آن مرد گرفت و اشاره کرد که از جایش
تکان نخورد.

نگاهی با اطراف اتفاق افکنیدم . از ایزابل خبری
نمی بود. از مردی که ابتدا در را باز کرده بود . آهسته سوال
آمودم :

- ایزابل کجاست؟ اگر بحاجت علاقمندی بگو ..

مرد با صدای بلند، بطوریکه سه نفری که خواب بودند،
بیدار شوند گفت:

- من ایزابل را نمی شناسم . نوراهم نمی شناسم .. چرا
بزور وارد آپارتمان من شدمی ..؟

نه من اینکه داشتم با مرد گفتگو می کردم، از ماریا غافل

پرویز قاضی سعید

شدم. هاریا پالتوی زنانه قوه‌زرنگی را که روی دسته یک
صندلی افتاده بود، برداشت و با آن محکم روی طپاچه تو مزد،
به محض اینکه من بر گشتم تابه بینم چهان تقافی افتاده است،
هر دی که در را باز کرده بود، هج دست هرا گرفت.

در همان موقع من هاشه را فشدم. اما گلو لدها بیهوده
سقرا سوراخ کردند، از صدای شلیک گلو لدها سه مرد دیگر
هماز خواب بیدار شدند و بهما حمله کردند. در همان موقع،
سرم را پائین هی بردم تا هشت هر د به چانه ام نخورد فریاد
زدم:

- قوم... در را باز کن... در را باز کن...

زیرا به محض اینکه آنها حمله را شروع کردند، هاریا
که اطلاع داشت افراد پلیس پشت در هستند، در اناق را لذا خل
قفل کرد توم بطرف در دوید. اما قبلاً از آنکه بدر بر سر، یکی
از آنها رویش شیرجه زد و دوپای توم را گرفت و بطرف جلو
کشید و قوم با صورت بزمین خورد.

چهار مرد دیگر بسر هنریخته بودند و ضربات هشت تولک
آنها بی در پی بسرو رویم فرودمی آمد. درد توانم را گرفته بود.

در جستجوی...

نمی‌نواستم از خود دفاع کنم و تمام سعی من این بود که خود را
بطرف در کشانده و در را بگشایم. در همان لحظاتی که از
شدت ضربات واردۀ کاملاً گیج شده بودم، توم را دیدم که
با سنگدلی غریبی که هر گز در او سراغ نداشت، بالگدچنان
بزیر چانه مرد زد که مرد چند بار بدور خود چرخید و مثل
آدمهای مست تلو تلو خوردوروی زمین افتاد.

توم خود را بدررساند. اما ماریا بطرف او پرید و با چنک و
دندان سعی داشت فگذارد، او در را باز کند. توم با همان
سنگدلی که آن مرد را زده بود، هشتی شدید بشکم ماریا
کوبید. ماریا از پشت روی زمین در غلتید.

دو نفر از مردانی که مرا زیر مشت ولگد گرفته بودند،
بطرف در دویدند. ولی توم موفق شد در را باز کند. مأمورین
پلیس بداخل اتاق ریختند و همه را دستگیر کردند. از همان
مردی که ابتدا در را گشوده بود پرسیدم:
- ایزابل کجاست...؟ راست بگو...

ولی مرد که زندگی خود را پایان یافته‌هی دید، بهیچوجه
حاضر نمی‌شد؛ محلی را که ایزابل را مخفی کرده بودند،

فاش کند.

ناچار شدم بخاطر نجات جان ایزا بل اور اشکنجه هم.
با کمک تو، دستها یش را بیچاندم. هر لحظه بیشتر دست اورا
می بیچاندم و مرد فریاد می کشید. سرانجام بر اثر درد طاقت
فرسام جبور باعتراف شدو گفت:

- در گاراژ همین آپارتمان... او در صندوق عقب اتوبیل
سیاهرنگی زندانی است...

بلافاصله توی آسانسور پریدم و پائین رفتم. در گاراژ
را گشودم و ایزا بل بیچاره و قشنگ را که از فرط گرسنگی و
تشنگی فزدیک بمرک بود، بیرون آوردم.

من و تو و ایزا بل به آپارتمان من رفتیم ... ساعت
فزدیک چهار صبح بود. پریز تلفن را بیرون کشیدم و آسوده
خوابیدیم!

ساعت یازده روز بعد از خواب بدلند شدیم ...
ایزا بل حمام گرفت و غذای کاملی خورد و با هم به اداره
درفتیم.

آقای هربرت بمحض دیدن من فریاد کشید:

در جستجوی ...

- آقای هندل برای چندمین بار باید بشما بگویم
که طبق قانون، مأمورین ضداطلاعات باید شب را در خانه خود

بسر برند؟!

خنده کنان جواب دادم:

- قربان دیشب در خانه خودم بودم... میتوانید از سرایدار
آپارتمان تحقیق کنید..

- پس چرا هر چه تلفن میکردم، جواب نمی دادید؟

- برای اینکه قربان پریز تلفن را کشیده بودم!

- همین الان مینویسم که کارگزینی دو ماه حقوق شما
را نپردازد و توبیخ نامه‌ای در پرونده شما بگذارد..

سری بعلامت احترام خم کردم و گفتم:

- قربان توبیخ نامه مانع ندارد، امالطفا از جریمه
من خودداری بفرمائید چون برای عروسی با ایزابل پول
لازم دارد!

هر برت از جا پرید گفت:

- چه ایزابل...؟ کجا است ایزابل...؟

در اناق را کشودم و گفتم:

- ایزابل . . . لطفاً تشریف بیاورید و به آقای
رئیس اطلاع دهید که ما برای ازدواج احتیاج بیانزده روز
مخصوصی داریم . . .

ایزابل خنده کنان وارد شد و هربرت در حالیکه از
غیب گوشت آلوش عرق می چکید خودش را روی سندلی
انداخت و فریاد زد:

- خدا یا شکر که هندل موفق شد!

پایان

سروش

دانستان زندگی من یکی از عجیب‌ترین و شگفت‌انگیزترین حوادثی است که ممکن است در زندگی روزمره اشخاص بیش بیاید.

ماجرائی که برای من روی داد از بیک افسانه حیرت انگیزتر است... اصلاح‌گذارید ازابتدا، دانستان زندگیم را برایتان بگویم... چون معتقد‌نم که هیچ دانستانی با ندازه واقعیت، پرهیجان وجذاب نیست ...

وقتی کلاس ششم متوسطه را پایان رساندم، تلاش برای ورود به دانشگاه بی‌نتیجه ماندو نتوانستم کنکور را با موفقیت بگذرانم... ناگزیر در صدد یافتن کاری برا آمدم. یافتن کار بخاطر احتیاج مادی نبود. بلکه صرفا می‌خواستم روزهایم بیهوده نگذرد... در چنین موقعی بود که با جواد آشنا شدم. جواد نویسنده جوانی بود که گاهی در مجلات و روزنامه‌ها دانستان و مقاله می‌نوشت. او برادر دوستم پروین بود و در خانه

آنها بود که با جواد آشنا شدم.. در حدود بیست و شش سال داشت. آرام و عمیق بنظر می دید. چشم هایش حالتی با نفوذ داشت. شمرده، دلنشیں و خوب سخن عیکفت. پر وین هرا بطرف او برد و گفت:

- دوستم پر وانه را بشما معرفی میکنم..

با احترامی زیاد و با غروری قابل توجه، سر خم کرد.

دستم را فشد و گفت:

- خوشحالم ...

در کنار اوروی یک صندلی نشستم.. با همان نگاه اول عجذو بش شده بودم.. دلم میخواست حرف بزند مخن بگوید.. آها او همان طور آرام نشسته بود و سیگار دود میکرد و گاه کاهی بضمہما فان می نگریست.. دیدم اگر با او حرف نزنم، او همچنان سکوت را حفظ خواهد کرد.. دلم میخواست بیهودی که شده، قلعه رفیع سکوتش را بشکنم.. گفتم:

- بچد فکر می کنید؟

- بسر نوشت!

خجال میکردم، فقط اشخاص خرافاتی بسر نوشت معتقد

پرویز قاضی سعید

هستند، بهمین دلیل با حیرت باونگاه کردم و گفتم:
- سوژه‌وشت؟ شما خیال می‌کنید سرنوشتی وجود

دارد؟

شاندهایش را بالا نداخت و بابی قیدی گفت:
- در بودن یا نبودنش حرفی ندارم.. این اعتقاد منست..
دلم هم نمی‌خواهد در اطراف درست بودن یا غلط بودن اعتقاد
فکر کنم..

با این ترتیب آشنائی ما شروع شد.. هر وقت بخانه پروین
میرفتم او را در کتابخانه پدر پروین می‌باقتم. همیشه غرق در
معطالعه بود. هر گز باعن، جز سلام و خدا حافظی کلامی نمی‌
گفت و این موضوع مرا، مرا که کم کم احساس می‌کردم باین
نویسنده خاموش و پر غرور علاوه‌مند شده‌ام رنج عیداد.. آنقدر
بی‌اعتنای و بی‌تفاوت مرا می‌نگریست که گوئی اساساً مرا
نمی‌بیند..

یک هفته نتوانستم بخانه پروین بروم و در نتیجه هفت
روز، هفت روزی که بر هنقرنی گذشت، اورا ندیدم. یک روز
مادرم بمن گفت:

سر نوشته...

- پر و آنه.. امروز مهمان داریم.. آنها برای دیدن تو
می آینند. برای خواستگاری.

خون شرم در صور تم دوید برآفروخته شدم. سرم را پائین
انداختم و گفتم:

- ولی مامان... من... منکه... خیال ازدواج
نمایم

انگشتتش را زیر چانه ام گذاشت. سرم را بلند کرد و با
دقت بصور تم نگویست و گفت:

- چرا؟

- به... برای... ا. اینکه... آماده نیستم، هنوز برای
زندگی زناشوئی آماده نیستم.

معنی حرفت را نمی فهمم دخترم... اگر کسی را
دوست داری بمن بگو... عینانی پر و آنه، هادر، بهترین
رفیق و محروم نرین باره دختر است... اگر واقعاً بکسی علاطفمندی
بمن بگو...

میخواستم فریاد بزشم:

- بله... بله هادر، من یک نویسنده جوان و پرغور را

پرویز قاضی سعید

دوست دارم اما شرم مانع شد، صدا در گلویم کرده خورد
و شکست... سرم را مجددا پائین آنداختم و با فارا حتی جواب

دادم:

- نه مادر... من آماده ازدواج نیستم... فقط

همین...

با خنده دستی به موها یم کشید و گفت:

- همه دخترها، این حرف را میزند، ولی بالآخره بیک
دختر باید ازدواج کند. این طبیعی است... توهم خجالت
میکشی. خودت را آماده کن، باید بعد از ظهر از همما نان پذیرانی
کنی.

چاره‌ای نداشتم، دندانها یم را بهم فشردم و از آناق بیرون
رفتم هر چه بعصر از دیگ میشد از دلبره و اضطراب والتهاب من
غزوی میگرفت. کنیجاوی نیز هزید علت شده بود. میخواستم
بفهم کسی که بخواستگاری من آمده است، چگونه آدمی
است... هرا کجایدیه و عکس العمل پدر و مادرم چه خواهد
بود...

سرانجام ساعات پر اضطراب سپری شد میهمان نان آمدند و

سر نتوشت...

مادرم خنده کنان باتاق من آمد و گفت:

- بلند شو پروانه .. باید از هیهمانا نان پذیرائی کنی.

شتابزده و ناراحت بودم . تلاشم برای اینکه براعصابم
مسلسل شوم، بی فایده بعد سینی چای را بدست گرفتم و وارد
اتاق پذیرائی شدم.. آبندان تو استم، هیچکدام از هیهمانا را
بینم، ولی وقتی فنجانهای چای را جلوی آنها گرفتم و سینی
خالی شد و در گوشهای، روی یک صندلی نشستم، تازه متوجه
هیهمانا نشدم. زن پیر و چاقی بود که گوشی بجای تنفس، خرناسد
می کشد. در گزار او یک دھتر زرد، لاغر، کوتاه اندام و زولیده
موی نشسته بود و کمی آنطرفتر. روی یک مبل، هر دی بلند
قد، چهارشانه با عضلات ورزیده، صورت استخوانی زشت چشم
های ریز و حالتی که بی شباهت بدبیوانه ها نبود.. پدرم با چاپلوسی
خاص، که از او بعید می شود، مرد بیواده وضع را بمنشان داد
و گفت:

- ناصرخان .. از تجار معروف تهران هستند ..

ایشان از مردان شریف و پاکدامن هی باشند .. من
خیلی خوشحالم که دخترم، همسر یک مرد شریف و بزرگوار

پرویز قاضی سعید

میشود.

از نفرت بخود لرزیدم.. مرد خل و ضع، همان با صطلاح
تاجر، بوضعی زشت و چندش آور می خنده بود و در حالیکه
کلمات را از ته گلو و شکسته شکسته و آمیخته بخنده بیرون
میداد گفت:

. اه. آره. آره. من خو. خوشم. خوشم او مده. تو. تو باید
زن من بشی، آرهزن من بشی.

کم مانده بود، سینی چای را که کنار صندلیم گذاشته
بودم، بردارم و بمغزش بکوبم و فریاد زنان آنها را از خانه بیرون
کنم.. ولی تنها عکس العما^۱ که توانستم بکنم، این بود که از
جا برخاستم و از آفاق بیرون دویدم...

چند لحظه بعد، پدرم با عصبا نیت وارد اتفاق شد و فریاد
کشید:

- تودیوانه شدی دختر؟ او یک مردم محترمی است.. تنها
کسی است که میتواند تورا خوشبخت کند. این چه مسخره
بازی است که در آورده ای؟
گریه کنان گفت:

سونو شست...

- پدر.. پدر.. من نمی خواهم ازدواج کنم.. چرا
می خواهید مجبورم کنید؟ من برای زندگی زناشوی آماده

نمیشم..

پدرم بدون اینکه حرفی بزند، از آتاق بیرون رفت و
من باعجله خودرا بخانه پروردین رساندم همانطور که انتظار
داشتم، جواردا در کتابخانه پدر پروردین غرق در مطالعه دیدم.
سلام کردم. سر برداشت. در سکوت نگاهم کرد. ها نند! این بود
که شخص تازه‌ای را می بیند.

بعد بدون اینکه جواب سلامم را بدهد گفت:

- شما گرید کرده‌اید؟

بازبغضم ترکید. هق هق کنان جواب دادم:

- هرا راهنمائی کنید. پدرم. هادرم. می خواهند مرا
نژد شوهردهند. یک مرد دیوانه. من ازاوه تنفرم. بمن بگوئید
چکار کنم!

با کلامی که گوئی از اعمق چاهی بگوش می رسید،
بارگزی پریده که برای من عجیب بود و بالرژشی آشکار،
گفت:

پرویز قاضی سعید

- خانم، با سر نوشت نمی توان جنگید.. اگر سر نوشت شما جز این باشد پدر و مادر تان قادر نخواهند بود که سر نوشت شهار را تعییر دهند.

با عصبا نیت گفتم:

- شما هر رتب از سر نوشت صحبت می کنید .. . چه سر نوشتی .. سر نوشت هن همان است که پدر و مادرم برایم تعیین می کنند. جز اراده آنها، سر نوشت دیگری برای من وجود ندارد.

با آرامش تمام پاسخداد:

- اشتباه می کنید.. چیز بیرون، بالآخر، قشر نمودن از اراده پدر و مادر تان وجود دارد. همان چیزی که من امشرا نصیب و قسمت و یا سر نوشت گذاشته ام..

دیدم با این نویسنده، بالآخر داد «جیشی نمی توان کنار آمد... او هم نمی توانست بمن کمک کند... تصمیم گرفتم نا آنجا که قدرت دارم از ازدواج سر باز ننم».

۲۷۰

سدروز دیگر گذشت. در این سه روز، پدر و مادرم، با

تمام قوا معی میکردند مرا راضی بازدواج کنند . . تا جر
دیوانه وضع که بعلت امتناع من، تمایش بیشتر شده بود، با
سماحتی زیادتر از پیش، هر روز با پدرم ملاقات میکرد و هر روز
میخواست که ازدواج را بجهلو بیاندازند، اما پدر و مادرم مردد
بودند، نمیدانستند چگونه کنند. مادرم جانب مرا آگرفته بود و از
من دفاع میکرد و پدرم سر سختانه میخواست که من باناصر
ازدواج کنم. این موضوع موجب نزاع های بی دربی و تشنجهات
پرسرو صدائی در خانه ما شده بود . . هر روز که بخانه باز میگشتم،
آهسته دوپاژ چین، پشت در اتاق آنها میرفتم و بحروف های شان و
دعوهای شان که بمنظور میزیست، هر گز پایانی ندارد، کوش فرا
می دادم. در یکی از این روزها، بمحض عجیبی بر جای خود خشک
شدم. تصور کردم، در خواب حسsem. خیال کردم آنچه که امی-
شنوم روزیانی نیست . . عادرم میگفت :

- دیگر روز تلفن کردند. خواستگار یک نویسنده جوان
است. در محلات کار میکند فرمایا: آهی در بساط ندارد ولی میگویند
آیند: اثر در خشان است.

پدرم غریباد گشید.

پرویز قاضی سعید

- به! به! همین کارم مانده است که دخترم را بیک آدم

خیال‌باف شوهر بدھم.. بهیک شاعر. چه میدونم نویسنده ..
مگر داستان نویسی هم شغل شد؟

نمام بدنم میلرزید. قادر نبودم بایستم. بسیوار تکیه
کردم تازمین نخورم.. جواد.. هر دی گدمورد علاقه من بود
بخواستگاریم آمده بود. دیگر چه غمی داشتم. می بایست هر طور
شده، این ازدواج عملی شود.. چند لحظه پہمان حال فکر
کردم و بعد بطورنا کهانی تصمیم خود را گرفتم، برآتشا بمسلط
شدم. در اتاق را باز کردم و بداخل رفتم. هم مادرم هم پدرم با
تعجب بطرف من بر گشتند. گفتم:

- خیلی متاسفم که سرزده وارد اتاق شما شدم ولی ولی
باید بگویم که اگر قرار است من ازدواج کنم، فقط همسر جواد
می شوم و اگر با این وصلت موافقت نکنید، تا پایان عمر شوهر
نخواهم کرد.

برقی در چشم‌های مادرم درخشید. و نک پدرم از خشک‌سیاه
شدو من خونسرد از اتاق بیرون آمدم..

روز بعد جواد، با تفاوت دو خواهرش بخانه‌ها آمد.
ولی همانطور که حدس می‌زدم، در کمال یاس و ناامیدی،
پدرم با خشونت با آنها رو برو شد. از جواد اراده‌ای غریب
و دور از عقلی گرفت. ازا او خانه خواست اتو میل و پول و ثروت
خواست و جواد در مقابله تمام این پیشنهادات فقط سرتکان دادا
فقط آرام و ناامید گفت:

- «تا سهم جز علاوه قلبیم چیزی ندارم که بدخلتر تان هدیه
کنم و با همان یاس، در طایی که سرش را پائین انداخته بود از
خانه مایرون رفت.

دروز بعد بخانه پر وین رفتم.. بجواد گفتم که دوستش
دارم و گفتم که جز با او با هیچکس دیگر ازدواج نخواهم
کرد.. جواد با همان آرامش بچشم‌ام نگریست، دستهایم را
میان دستهایش گرفت و گفت:

- دیدی با سرنوشت نمی‌توان جنگید؟ حتی تلاش من
برای تغییر سرنوشت توبه نتیجه‌ای نرسید..

دیگر بکلی ناامید شده بودم. اندوه با همه سپاه جرارش،

قله بلهند قلبم را نسخیر کرد.. و یکباره یک نصیم حیرت انگیز،
 یک نصیم غیر عادی گرفتم. میخواستم تارک دنیا شوم! با پدرم.
 صحبت کردم و گفتم، فقط در صورتی حاضرم با ناصر ازادو اج بکنم
 که اجازه دهد، سه سال بیکی از کشورهای اروپائی مسافرت کنم
 پدرم که تصور نیکردم سرانجام من راضی شدم، قبول کرد.
 و سایل مسافرتم را فراهم کرد. من به آلمان رفت و مشغول
 گذراندن دوره پرستاری شدم. سه سال بعد که من لیسانس
 پرستاری را گرفتم و نرس شدم، با استخدام یکی از بیمارستان
 های دور افتاده در آمدم و طی نامه‌ای پدرم اطلاع دادم که
 ایران را، او و هادرم را وهمه گذشتهایم را فراموش کرده‌ام
 و هر گز بایران باز نخواهم گشت.. در این نامه آدرس رانیز
 ذکر نکردم. واقعاً برای من گذشتهای وجود نداشت. میخواستم
 تمام عمرم را مثل یک زن راهبه، مثل یک دختر تارک دنیا،
 صرف خدمت بیماران نمایم. دیگر در قلب من جزیک کور
 کوچک که نشانه عشقی دور از یک نویسنده جوان بود. چیزی
 باقی نبود. و بدینسان سالها سپری گشت. سالهایی دراز.. پیر
 مرد زمان کوله بار ایام را بدوش داشت و در کوره راه زندگی

پیش میرفت.. بهار هاسپری میشد و تا بستانها پائیز می گرایید
و زمستانها فرامی رسید.. من دیگر هیچ‌گونه خبری از تهران
نداشتم.. نمیدانستم آیا پدر و مادرم زنده‌اند یا نه؟ از جواد
هیچ‌گونه خبری نداشتم. حتی قیافه و فرم شهر تهران را فراموش
کرده بودم.. صبح تا شب با جدیتی خستگی ناپذیر در بیمارستان
کار میکردم و شب وقتی به خانه می‌امدم (البته غیر از آن شبه‌هائی
که در بیمارستان کشیک بودم) آنقدر خسته و کوفته بودم که
بللا فالله بخواب هیرفتم..

یکروز غروب. از آن غروب‌های پائیز که غم بیهوده و
بی‌دلیلی بر قلب انسان چنگ می‌اندازد، از بیمارستان بیرون
آمدم. درخت‌های باغ بیمارستان، بطور دل انگیزی قشنگ
بود. رنک‌های زرد تنگ، قرهز تنگ و سبز کمرنگ که با هم قاطی
شده بود، زیبائی خیره کننده‌ای بیانغ بیمارستان بخشیده بود.
برک‌هایی که با طوفان شب قبل بتاراج رفته و روی زمین ریخته
بود، زیر پای من خش و خش صدا می‌کرد. در بان بیمارستان
کلاهش را بحال احترام برداشت و همان‌طور که در را باز میکرد
گفت:

پرویز قاضی سعید

- خافم چند ساعت است که مردی انتظار شمار امیکشد.

معدرت میخواهم از اینکه اجازه نداشتم اورا بیمارستان راه
یدهم، آنطرف خیا بان ایستاده است...

حتماً قوم و خویش یکی از بیماران بود که برای سفارش
بیمارش میخواست با من ملاقات کند، از در بیمارستان بیرون
آمدم سایهای که بیک رویا و خیال مینمود، آهسته بمن فزد یک
شد و گفت:

- پروانه!

شنا بزده روی بر گرداندم. آه. خدای من چه می دیدم.
این جواد بود، جواد با موهای فلفل نمکی، با همان آرامش،
با خندهای امیدبخش...

بدون توجه خود را در آغوشش افکندم، فراموش کرده
بودم که با او بیکانه ام. پس از سالها دوری، پس از سالها فراموشی،
اینک یک هموطن، یک ایرانی، یک دوست عزیز، یک مرد
دلخواه را جلوی رویم می دیدم.. بدون اینکه خود خواستم
باشم، اشک، تندری آرام روی گونه هایم میلغزید و فرمیریخت..
جواد موهایم را نوازش کرد و گفت:

پروانه، آرام باش. پروانه ساکت باش. خواهش میکنم.

مردم هارانگاه میکنند. آرام باش.

با او بکافه‌ای رفتیم. او شمرده شمرده برایم تعریف کرد که پدرم برا اثر یک سکته قلبی در گذشت و مادرم اینک در تهران با او زندگی میکند. برایم شرح داد که اوروز نامه نگار موفقی شد که در تمام محافل تهران برایش احترام زیادی قائل هستند. برایم گفت که ما هبها است در جستجوی من برا آمده و تمام شهرهای آلمان را زیر پا گذاشته است و حالا.. حالا که مرا یافته، حالا که مانع بزرگ ازدواج ما بر طرف شده.. آمده است تا با من ازدواج کند. آمده است تا مرا بایران باز گرداند.. او گفت که مادرم چشم انظار بدر دوخته تا کی من واو بخانه باز گردیم. او حرف میزد و من اشک می‌ریختم.. پس از سالها، اینک که از دروازه زرین جوانی گذشته بودم، شانس بمن روی آورده بود.. حالا متعادل شده بودم که حقیقتا سرنوشتی وجود دارد، سرنوشتی برقرار قدرت پدر و مادرم..

قرار گذاشتم، باهم بخانه برویم.. و همینکار را هم کردیم.. او ساعت‌هادر اتاق من، قدم‌زد، بدر، دیوار، عکس‌ها

پرویز قاضی سعید

و کتاب‌های من نگریست. . فکر کرد و بعد ساعتش نگاه کرد و گفت:

- خوب. . پروانه هن میروم. . فردا صبح تو بیمارستان برو و استعفا بده. هنهم ترتیب گذر نامه تورا میدهم و ساعت بازده بدنیال تو می‌ایم تا با هم بخواهه بر گردیم و بینیم کداموسایل را باید همراه خود ببریم و کداموسایل را باید بفروشیم.

اورفت و من آتشب تا صبح حتی یک لحظه هم خواب پنهان نیامد. تا صبح فکر می‌کردم، بخودم، به زندگیم، به گذشته‌ام، برای که در پیش داشتم. باین‌که چگونه سرنوشت بس از ده سال باز من واو را بهم پیو نداد. . فردی‌کی‌های صبح بود که در خانه‌ام را کو بیدند. . سراسیمه‌ها از جای پریدم و بطرف در رفم. خیال می‌کردم جواد است. همینکه در را گشودم، همان برق گرفتها، تکان شدیدی خوردم و بر جای خشکم زد. .

خیره خیره بکسی که در آستانه درایستاده بود، نگاه می‌کردم. با پشت دست چشم‌هایم را می‌مالیدم و نمی‌توانستم باور کنم. کسی که در آستانه درایستاده ناصر است. همان تاجر دیوانه وضع. او همان‌طور با نگاه پولک و تهی خود که رنگ جنون داشت:

هی نگریست و می خنده بود.. بالکنت زبان گفتم:

با، با، چه، کسی کارداشتید؟

با عهمان وضعی گدده سال پیش در خانه پدرم سخن گفته

خود، خنده کنان گفت:

- او، هبدونی، خیلی، دنبال تو گشتم، حا، حالا تورا

بینداز کردم، با، باید زن هن بشی، پدرت، بمن بدھکار بود و بجای

بدھی خودنس تو، ترا بمن داد.

وبعد مرا از جلوی در کنار زد و داخل شد. از شدت هراس

قلیسم از تپیدن ایستاده بود. رنگ بچهره نداشت. زانوها یم میلرزید

و احساس سرما میکردم.. واقعاً این مرد دیوانه بود. گتش را

در مقابل چشمان حیرت زده من از تن بیرون آورد و دور وی تخت

خواب انداخت. چوبی را که من معمولاً سرآن کهندمی بستم و

آن قسم را گرد گیری هم کردم، بدست گرفت و با حالت ترسنا کی

گفت:

- که.. که از دست من فرار.. فرار هیکنی.

هیائی ایستحضا.. بین این کافرها.. حا، حالا بتومی فهمامنم که تو

باید از این بعد چطوری چطوری از من اطاعت کنی.. آره اطاعت

کنی.

و با چوبی که در دست داشت محاکم بکمر من کو بید، درد شدیدی در کمر خود احساس کردم، چشم‌انم سیاهی رفت، خودم را با آن طرف تخته‌خواهیم انداد ختم و فریاد زدم:
دیوانه، احمق. من تو را نمی‌شناسم. من تو را تحویل پلیس میدهم. تو بزور وارد خانه هن شده‌ای.
خندید ..

- اهه. هه. هه. پلیس. پلیس. من. از هیچی نمی‌ترسم. آره

نمی‌ترسم

و باز بطرف من حمله کرد. اما قبل از آنکه این بار بتواند ضربه‌ای بمن بزند، کسی از پشت سر دستش را گرفت. آه. خدا یا جواد بود. مرد «محبوب» من... ناصر به شقب برگشت، او هر گز جواد را ندیده بود و نمی‌شناخت. اما همین‌که چشمش با او افتاد گفت :

- اهه. این دیگه کیه. این. اینجا. چی می‌خواه.

جواد بدون معطلی، سیلی سختی بگوشش زد. ناصر با چوب با او حمله کرد... جدال سهمگین بین آنها در گرفت.

ناصر خیلی قوی نر از جواد بود. ضرباتش پی در پی بوسرو صورت
جواد فرودمی آمد. جواد بکلی کیج شده بود، منک شده بود.
تلونلو میخورد. معینهایا با تمام قوا سعی میکرد از خودش دفاع
کند. درینما اگر وضع بهمین منوال سکندرد، جواد بدست این
هرد که عقل دستی ندارد، کشته خواهد شد. بطறف تلفن دویدم
و باداره پلیس تلفن کردم و کهان خواستم. وقتی صدای آژیر
آن عجیل های پلیس را شنیدم که جواد سرش رامیان دودستش
گرفت و روی زانو خم شد و ناصر نفس نفس زنان و چوب بدست
بطறف می آمد. در همین لحظه افراد پلیس وارد اطاق شدند.
اعیین با آنها هم گلاویز شدند، فریاد میزد و میگفت:

- این دختر مال منست. پدرش این دختر را بمن فروخته
است. ولی افراد پلیس حرف های او را نمی فهمیدند. اورا بجرائم
ایرانی خوب و وزود بسون اجازه بخانه مردم و مجروه ساختن
یک روزنامه نگار مشهور که مهمان دولت آلمان بود، تحت
تعقیب قراردادند و بنزانان انداشتند. من وجود اهمیت با یکدیگر
ازدواج کردیم و تهران آمدیم. بهمین دلیل است که حالا به
سر نوشته هستم...

همسر دوست من سکوت کرد. بخشی که از اول شب در
مورد بودن یا نبودن سر نوشت آغاز شده بود، با این ترتیب پایان
رسید. دیگر هیچ کس از مدعیین، آنهاشی که با وجود سر نوشت
شد یاد از خالفت می‌کردند، حرف نمی‌زدند و سکوت کرده بودند.
من از موقعیت استفاده کردم. دست دوستم جواد را گرفتم و
بگوشهای کشیدم و گفتم:

- جواد، هی توانم سر گذشت تو و خانم را بصورت یك
داستان واقعی بنویسم؟

جواد خنده کنان جواب داد:

- مختاری، هر طور که دلخواه توست رفتار کن.

پایان

سو گند خون

خور شید و اپسین لحظات روز را می‌گذراند. از خط الرأس
زنجیری کوههای بهم پیوسته، تا انتهای آن صحرای دور در
سکوت و خاموشی حزن انگیز غروب فرو رفته بود.

چنین بنظر می‌رسید که خور شید، در افق دریس کوههای
بهم پیوسته غرق می‌شود

نسیم ملایمی که کم کم برشدت وزشش افزوده می‌شد،
هیر ساند که بزودی طوفانی سهمگین آغاز می‌شود.

آسمان رنگ خون داشت و در دور دسته‌ها چند پاره ابر
سیاه بچشم می‌خورد.

دو سوار از سینه تپه‌ای سر ازیر شدند و برای چند لحظه
صدای سم اسبهای آنها خاموشی هراس انگیز بیابان را درهم
دریخت. یکی از دوسوار بسیار جوان بود. بادموهای خرمائی
رنگش را در پیشانی او پخش کرده بود و دستمال سبز رنگی
که بگردن بسته بود، همانند پرچمی نکان می‌خورد.

سوار دیدیگر پیر مرد بود. اما پیر مردی قنوه‌ند و چاپک و درزیده که گذشت زمان قتوانسته بود خلی به اندام ورزیده و بازو‌های سبیر و سینه عریضش وارد کند. هر دو مسلح بودند و هر دو دو طپانچه دسته صدقی از کمرشان آویزان بود. اسب پیر مرد شیشه کشید و سردو دست بلند شد.

مرد پیر که نامش «جانسون» بود به مرد جوان که پسر او بودو «بوک» نام داشت گفت:

- بوک... تصور می‌کنم حادثه‌ای در شرف وقوع است.
در اطراف ما همها اسب وجود دارد و گرنم اسب من بیهوده شیشه نمی‌کشید. شاید پشت آن تپدها چند نفری کمین کردند.

بوک نگاهی با اطراف انداخت و خندید:

- پدر... چه کسی جرأت دارد بمانزدیک شود. اصم شما در سرتاسر این سرزمین با احترام برده می‌شود. همه مردم شمارا دوست دارند بنابراین این تصور شما درست نیست. شاید بادبوی اسبی را از چند فرسنگی به شام اسب شمارساند، و او شیشه می‌کشد.

مرد پیر دستی به یال اسبش کشید و گفت:

گوش کن بولک.. من وقتی پا باین سر زمین گذاشتم،
هر گز قصد ماندن و اقامه کردن در مغزم نبود من مرد آزاده ای
بودم که از شهری به شهر دیگر هم فشم و هر چند روز عمر را در
جایی سپری هیکردم چون همواره طپانیعه من بخاطر دفاع از
گیاهان و سنهاید گان بصدای درمی آمد، نام من بوسیز با نهای
افتاده بود و بمن «جانسون پا کدل» لقب داده بودند.

آن روزها این سر زمین، مورد تاخت و تاز صرح بوستهای
ما جراجویان و شسلول کش های حرفة ای بود هیچ کس نمی-
توانست بخود آنقدر اطمینان داشته باشد که صبح که از خانه
بیرون می آید، شب هنگام، باز بخانه بر گردد. هر ساعت صدای
شلیک گلوله ای طنین می انداخت و هر روز چند نفری بخاک و
خون می غلتبند، راهزنان راه های فرعی و اصلی این سر زمین
را مناسب ترین همان برای تاخت و تاز تشخیص داده بودند و
هفته ای نمیگذشت يك كالسکه مسافر بزی مورد دستبر در راهزنان
قرار نگیرد.

این راهزنان که از سنگدل ترین بی رحم ترین و خشن

ترین انسانها بودند، آنها به سرقت اموال مردم را کتفا نمی کردند،
کودکان را می کشتند، پیر مردان را به اسپها می بستند و زنان
را با تیر اندازی و تمسخر آزار می دادند و باین وسیله تفريح
می کردند.

جانسون بدون توجه باطرافت ش برای پسر جوانش صحبت
می کرد انگار فراموش کرده بود که چند لحظه قبل وقوع
حادثه ای را احسان کرده بود.

در همان هنگام که آنها میان آن دشت وسیع اند کی
توقف کرده بودند تا اسپها را شاندمی بیاسایند و آندو نیز صحبت
می کردند، لوله تفنگی از میان صخره کوچکی که در تزدیکی
آنها قرار داشت بیرون آمد. تاریکی فرامی رسید و لوله تفنگ
آمده غریبن بود. ولی جانسون همچنان به حرف زدن ادامه
میداد:

- بله پسرم... تصدیق می کنی که در چنین جائی اقامت
کردن بیهوده بود و من هم قصد نداشتم در اینجا اقامت کنم،
زیرا اگر چنین تصمیمی می گرفتم، مجبور بودم با نیمی از مردم
نیمه وحشی و ماجراجوی این شهر بجنگم.

من از جنگیدن هراسی نداشتم. ولی... خوب معلوم است دلم هم نمی خواست بیهوده به جنگم. آنهم یک تن و تنها.

درست یک چنین غرubi بود که من به تزدیکی شهر «اوها یو» رسیدم. بی خیال زیر لب آهنگی زمزمه میکردم و بطرف شهر می رفتم. که ناگهان دیدم یک کالسکه مسافری بسرعت اسپ می تازد و چند مرد نقابدار هم آنرا تعقیب میکنند.

من هنوز بعدستی متوجه ماجرا نشده بودم که مردان نقابدار کالسکه را متوقف ساختند و باشلیک دو گلو له سورچی آنرا کشتند.

آنگاه در را گشودند و مسافرین را مجبور کردند که پیاده شوند در میان مسافرین دختر جوان و زیبائی بود که فوق العاده وحشت زده شد و می ترسید، معهدناش جاعت واز خود گذشتگی عجیبی نشان داد.

وقتی رئیس مردان نقابدار با ونزو دیک شد تا گردن بند جواهری را که بگردنش بسته بود، باز کند او سیلی محکمی

سو چند...

بگوشش فرد مورد که انتظار نداشت از دختر جوانی سیلی بخورد
سخت عصباً نی شد و دستور داد موهاي او را به دم اسب
بینندند.

من فورا متوجه شدم که اگر آنکه غفلت کنم و کمی
دیر بکمک مسافرین بشما بم، دختر بیچاره روی سنک های تیز
بیابان تکه تکه خواهد شد. بهمین دلیل بود که رکاب کشیدم
و به ناخن آنها قزدیک شدم.

قبل از آنکه مردان نقايدار متوجه حمله من بشوند،
بادو اسلحه خود آنها را تسلیم کردم و مجبور شان ساختم که
طیانچدهای خود را بزمین بیاندازند.

آنوقت یکی از مسافران دستور دادم موهاي دختر را
که بدم اسب گره زده بودند، بکشاید.

وقتی دختر آزاد شد، اموال آنها را پس دادم. در همان
وقوع که مشغول سوار کردن همسافرین بودم، یکی از
مردان نقايدار با کاردی که بدستش بسته شده بود بمن حمله
کرد.

اما قبل از آنکه بمن بر سر، باشیلیک دو گلوله بزرند گشی

او خاتمه دادم.

مرد فریادی از درد کشید و روی زمین در غلتبود.
رئیس هردان نقابدار از این فرصت استفاده کرد و لگدی
زیر دست من زد که طپانچه از دست من رهاشد. نبردی سه مکین
بین من و چهار هردان نقابدار در گرفت.

آنها با خشونت و بی رحمی من حمله میکردند.
ولی من پس از سالها نبرد و جدال با شلول بندهای مختلف
آنقدر ورزیده شده بودم که با این حملات از پای در
نیایم.

دو هر دن نقابدار با ضربات مشت من از پای در آمدند و
 فقط دو نفر باقی عاندند. یکی از این دو نفر که همان
رئیس نقابداران بود، مانند غولی عظیم الجثه و قوی
بود.

مشت های او چنان پائین می آمد که اگر یکی از آنها
بچانه یا سر من اصابت میکرد، کارم را میساخت.

مرد دیگر که بخطر ناگزین یک پلیک زخمی بود،
ناجوان مرد اده هر تبا از پشت سر حمله میکرد و در یکی از همین

سو گند..

حملات بود که با کارد کتف مرا مجروح ساخت. من چند دقیقه
دیگری هم مقاومت کردم.

ولی براثر خون ریزی زیاد کم کم قدر تم را از دست
دادم. چشمانم سیاهی میرفت و داشتم از پای در می آمدم که
یکی از مسافرین کالسکه تفنگ سورچی را برداشت و فریاد
کشید:

- اگر تکان بخورید هر دو نفر شما را میکشم..

مرد غولپیکر دست پاسلحه برد و با کمال تعجب دیدم
که او با دست چپ تیر اندازی میکند همان موقع که او میخواست
تیر اندازی کند، من تمام قدر تم را در پایم جمع کردم و بالگد
زیر دست او زدم. وقتی اسلحه از دستش افتاد، مرد مسافر
کفت:

- زود سوار اسبها یتان شوید و از آینجا بروید و

گرفه ..

هر دن تو هند بطرف من برو گشت و غرید:

- تو.. تو پسر هرا کشته.. من انتقام او را از تو خواهم
گرفت.

بعد سوار اسپش شد و با سرعت همراه مرد دیگر از آنجا
دور شدند هر دو مسافر اسب هرا بدنبال کالسکه بست و جای
خودش را بمن داد و خودش هم به جای سورچی بیچاره نشست و
بطرف شهر راندیدم. در بین راه من بر اثر خون ریزی زیاد از هوش
رقم وقتی چشم گشودم، خود را در آفاقی زیبا و مجلل یافتم و
همان دختر زیبارا مشغول بر ستاری از خودم دیدم. من یک هفته
در آنجا بسر بردم . . .

بوق بمیان حرف پدرش دوید و خنده کیان گفت:
- بله.. بقیه ماجرا را خودم میدانم، تمام ششلول بندها
رابا کمک رعیت‌های آن دختر ازین بر دید و شهر را امن و امان
ساختید و مردم هم شمارا کلانتر کردند و بعد از مدتی با آن دختر
خانم زیبا که اکنون مادر من است ازدواج کردید.

جانسون پیر سوش را بهم لایمت نکان داد و
گفت:

- خوب بروم.. از آن روز گار خیلی می‌کندرد، اما اگر
مسخردام نکنی هیکویم همیشه در دلم احساس بدی نسبت با آن
را هزن چپ دست داشته‌ام. زیرا وقت‌ها کسی بود که من نتوانستم

سو گنده...

دستگیرش کنم و تسلیم عداالت نمایم، هر چند وقت یکبار از
غفلت من استفاده میکرد و شهر حمله هینمود، چند نفر را میکشت
و یکی را زخمی میکرد و به آن مرد زخمی پیغام میداد که بمن
بگوید...

سرانجام انتقام پسرم را از تو خواهم کرفت.. بالاخره
تورا خواهم کشت.

پسرم از آن موقع من همیشه احساس میکنم. که سایه‌ای
مرا تعقیب میکند... تفکی که از میان صخره بطرف آنها
رقنه بود غریب.

صدای شلیک گلوله در کوهستان طنین انداخت و
جانسون پیر از روی اسب بزیر افتاد و خون تمام پیراهنش را
قرمز نمود.

بوک سرعت از اسب پائین پرید. سر پدر پیرش را بدامن
گرفت.

جانسون لبخند تلخی زدو گفت:
- پسرم.. ناراحت نباش.. بالاخره از بلاذی که می-
توسیدم بسرم آمد.. او را کشت..

پرویز قاضی سعید

جانسون از سخن بازماند. چشم‌هایش بسته شد بولک فریاد

رد:

- پدر.. پدر.. صدای مرا می‌فهمی

اما دیگر بیهوده بود جانسون مرده بود. بولک با تائیر فراوان از جای برخاست. به صحراء نگاه کرد که در خاموشی غنوده بود. به کوه‌ها که همچنان سرد و خاموش سر آسمان کشیده بودند در سایه افق دو سوار را دید که بسرعت اسب می‌تاختند تعقیب کردن آنها کار بیهوده‌ای بود. با زحمت و اندوه زیاد شروع به حفر کوری کرد.

جست پدرش را درون گوز گذاشت. آنگاه دردشت به جستجو پرداخت و چند تکه چوب خشک پیدا کرد و آنرا با تکه کوچکی بهم بست و مانند صلیبی روی گور پدر گذاشت. بعد احوالات احترام مقابله کورا استاد و چند قیقهای سکوت کرد و ناگهان‌ها نند دیواندها فریاد کشید:

- خدایا.. فریاد مرا می‌شنوی.. من بخون پدرم.. باین خوبی که دستهای مرا رنگین کرده است سوگند می‌خورم که تاقانل اورا پیدا نکنم آسوده نشینم.

سو گند...

اشک در چشمها یش حلقه زد . در مقابل گور زانو زد
 ساعتها گریست دیگر شب فرار سیده بود و صحراء در خاموشی
 و تاریکی مطلقی فرورفتہ بود .

بوك از جای برخاست و سوار اسبش شد و در حالیکه
 اسب پدرش را یدکمی کشید، روانه شهر شد .



از روز بعد بوك برای یافتن قاتل پدرش مشغول جستجو شد . قاتل تمام نقاطی را که تصور میکرد قاتل در آنجا باشد، گشت اما هیچکس از مردی که بادست چپ تیر اندازی کند خبری نداشت . شب هنگام، درست همان موقعی که از جستجو ناامید شده بود و قصد باز گشت بخانه را داشت یک گاریچی پیور که از فرط هستی تلو تلو میخورد ، توجه او را جلب کرد .

این گاریچی برخلاف سایر تیراندازان و ششلول کشان ، اسلحه خود را بطرف چپ کمرش بسته بود . بوك بطرف اورفت و جلویش ایستاد . مرد هست بدون توجه با او جلو آمد . اما هنوز دو قدم دیگر برنداشته بود که سرش به سینه

پرویز قاضی سعید

بُوك خورد. هر دهست سوش را بلند کرد و نگاهی به بُوك آنداخت

و فریاد کشید :

آهای بچه...! از جلوی ارامنه کنار برو... مکه... مکه...

خون توی رگهات زیادی کرده.

بُوك خونسرد و آرام گفت:

- پدر بمن بگو چرا اسلحهات را با عرض چب

بسته‌ای؟

هر دهست با صدای بلند شروع پختن دیدن کرد:

- اوه! اینو نیگا کن... حالا دیگه عا باز پرسیدا

کردیم... پسر بتوجه که من چرا اشتبولم را با عرض چی می‌بیندم.

برو کنار... از سر راه من دور شو...

بُوك بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد

گفت :

- پدر... منو بیخشن... من بدنبال یک تیرانداز چپ دست

می‌گردم. یک شمرد... یک خوک کثیف که با دست چپ تیراندازی

می‌کند، پدر منو ناجوانمردانه از پشت سر هدف گلوله قرار

داده. هن هیخوام. می‌خوام که انتقام خون پدرمو از اون

سو گند...

بگیرم

پیش مردمست چنان فیله بزد که چند عابر شلول بند.
بطرف آنها آمدند.

کم کم بر تعداد جمعیت افزوده میشد. هردم که با این
صحنه آشنا نداشتند و میدانستند که بزودی جدالی سه مگین
آغاز خواهد شد، بسرعت پنجراهای خاندهای خود را بستند
و چراغهارا خاموش کردند. جمعی از کافه‌ها بیرون ریختند و
دو طرف خیابان برای تماشای حادثه‌ای که بزودی بوقوع
میپیوست اجتماع کردند.

مردمست همه چنان کدمی خنده بده کفت:

- حالا .. حالا خیال می‌کنیم من. پدر .. پدر تو رو

کشم.

میخوای چیکار کنی بچه.. مگه از جو نت سیر شده‌ای
از سر راه من برو عقب و گرنه چند تا گلوله حرمت
میکنم.

بوك که کم کم خونسردی خود را از دست میداد. ناچار
بود برای اینکه بفهمد این مرد قاتل بدرس هست یا نه بزود

متول شود. معاذًا گفت:

- نگذار من مجبور شوم باتوباخشونت رفتار کنم. بگو هنوز حرفش تمام نشده بود که مردمست ضربه محکمی با مشت بشکم او نواخت. این ضربه موجب شد که بولک از پشت سر روی زمین و داخل گودال آبی که بر اثر بارندگی شب پیش ایجاد شده بود بیاورد.

صدای قوه هر دست مجدداً بلند شد. مردم نیز خندیدند. بولک که خون جلوی چشمها یسر را گرفته بود بایک خیز از جا بلند شدو با سر بطرف پیر مرد حمله کرد. اما پیر مرد که عمری را در جنگ و جدل گذرانده بود و بخوبی از حیله های جنگ تنبتن خبر داشت، مانند گاو باز ماهری، بموضع خود را آنکه کشید و بولک باشدت هر چه تماهتر روی زمین افتاد. و قبل از آنکه از روی زمین برخیزد، مردمست لگدی به گردنش زد.

بولک از شدت درد ناله کرد. نفس در سینه اش پیچید. با وجود این توانست پای مردمست را بگیرد و بطرف جلو بکشد.

مرد تعادلش را از دستداد و روی زمین افتاد. حالانوبت

بُوك بود که کنک هائی را که خورده بود سر او تلافي کند.
 گریبانش را گرفت و از جا بلندش کرد و در همان حین
 با دست چپ هشتی بگونه اش و با دست راست ضربه ای پیهلوی
 اوزد.

هر دست که بر اثر پیری وزیاده روی در خوردن مشروب
 ناب مقاومت نداشت دست به اسلحه بردو در اینجا بود که بُوك
 با کمال حیرت و تعجب دید که مرد دست راستش را بطرف چپ
 بندش برداشت و اسلحه را بیرون کشید.

بُوك که فهمید این مرد با دست چپ تیر اندازی نمی کند،
 بلکه بر اثر عادت است که اسلحه را بطرف چپ کمرش آویزان
 میکند، تصمیم گرفت، اورارها کند و برودو یا اورابشام دعوت
 کرده و از اینکه با وجدال پرداخته است، عذر بخواهد.

ولی دیگر خیلی دیر شده بود، چون دست مرد با اسلحه
 رسیده و دیر یازود شلیک میکرد.

ناچار سرعت و چالاکی طبا نچه خود را بیرون کشید و
 دو گلوله بطرف مرد هست شلیک کرد.

بُوك هیج دست مرد پیر را نهاد گرفته بود. اما مرد بد بخت

پیر ویز قاضی سعید

فریادی کشید و در خاک و خون در غلطید.

هنگامیکه بوك بالای سر مرد رسید، با کمال تعجب
مشاهده کرد، هردو گلو له او به دست پیر مرد اصابت کرد است،
اما گلو له ای نیز از پشت سر بگردن مرد است خورده و همین
گلو له موجب مرگ شده است.

هردم از اینکه بوك پیر مرد هستی را بقتل رسانده است
خشمگین شدند. حلقه جمعیت هر لحظه تنک ترومیشد و بوك
فهمید که اگر حقیقت را بمردم نگوید، او را خواهند کشت.
بهمین دلیل بود که فریاد زد:

- آهای هردم.. شما میدانید که پدرها، کلانتر شهر
شمارا کشند.. آیا پدر من کم بشما خدمت کرده بود؟ اورا
یک تیر انداز چپ دست کشت. هن برای یافتن او جستجو میکردم.
چون این مرد اسلحه خودش را بطرف چپ بسته بود، با مظنون
شدم. همه شمادیدند که من فقط دو گلو له بطرف او شلیک
کردم این دو گلو له هردو بدست او خورده است، خودتان نگاه.
کنید این مرد با گلو له ای که از پشت سر باوشلیک
شده، بقتل رسیده. پشت او بطرف جمعیت بود. یکی از میان

سوگند...

جمعیت بطرف او تیرانداخته است.

مردم که خشمگین و ناراحت جلومی آمدند، کم کم

عقب نشستند و باهم زمزمه کردند:

- «آرنیز».. آرنیز راهزن مکریکی کلانتر را کشته

است. فقط او بادست چپ تیر اندازی میکند. او بود که مرتبه

بکلانتر پیغام میداد که سرانجام اوراخواهد کشت.. چند دقیقه

قبل اورادیدیم که پشت سر جمعیت در پیاده رو کمین کرد بود..

بوک گفت:

- او.. او از کدام طرف رفت... از کدام سمت رفت..

مردم بادست جاده‌ای را که شهر تنی ختم می‌شد، نشان

دادند.

بوک دیگر معطل نکرد. بایک خیز خودش را به اسبی

که مقابل مهمنخانه‌ای بزرده بسته شده بود، رساند و روی

اسب پرید و چهار نعل بطرف شهر تنی تاخت.

در راه تمام قدر تشراد؛ چشم‌ها بش جمع کرده بودند بلکه

اثری از آرنیز راهزن مکریکی بیا بد. اما قاریکی شب مانع

بود تا او چیزی را تشخیص دهد.

پرویز قاضی سعید

صبح هنوز آفتاب بدرستی طموع نکرده بود که اوارد
قنسی شد. خیلی خسته بود. یک شب بی خوابی و راه پیمانی
طولانی بکلی او را از پای درآورده وقدرتش را تعطیل برده
بود.

تابلوی یک مهمانخانه توجه او را جلب کرد. یکسره
بطرف مهمانخانه رفت. افسار اسپر را بست در بان مهمنخانه
داد تا به اصطبل ببرد. سپس خودش وارد مهمانخانه شدو اتفاقی
خواست

مردمهمانخانه چی زگاهی بسر و وضع خاک آسودا و انداخت
ونامش را پرسید. اگر بوك خسته و خواب آلود نبود، بخوبی
لرزش و تشویش صاحب مهمانخانه را پس از شنیدن نام او می دید.
ولی باوضع نامطلوب و ناراحتی که داشت متوجه این تشویش
نشد.

کلید آنرا شماره هفترا گرفت. وارد آنرا شد و در را بست
و خودش را روی تختخواب انداخت.
وقتی بوك وارد آنرا شد، صاحب مهمانخانه از پله های یکه
بزرگ زمین منتهی می شد، پائین رفت. در زیر زمین مردی خوابیده

سو شنید...

بود. این شخص کسی جز «آرنیز» نبود! صاحب مهمانخانه باعجله او را از خواب بیدار کرد و گفت:

- آرنیز... آرباب... بلندشو، بلندشو، پسر جانسون باینجه
آمده است... بلند شو...

آرنیز که تمام شب را اسب رانده بود، غلتی زد و
غیرید:

- چیه... چی شده کفتار پیر...
صاحب مهمانخانه که آرنیز او را «کفتار پیر» صدایی کرد
جدیداً گفت:

- خوب گوش کن... پسر جانسون کلانتر باینجه آمده
است و هم‌اکنون در آناق شماره هفت بسرمه برد.
آرنیز از جا پرید انگار اشتباه شنیده است چشم‌ها یش از
فرط تعجب گردید. گریبان صاحب مهمانخارا گرفت و فریاد
زد:

- کفتار پیر اشتباه می‌کنی. او الان بجرم کشتن یک
سورچی در زندان پسرمه برد. بله و یا مردم عصیانی او را بقتل
رسانده‌اند.

پروینز قاضی سعید

کفتار پیر باییچار کی نالید :

- باور کن آرنیز خودم اورا دیدم، خودم نامش را در دفتر مهمانخانه ثبت کردم، چرا نمی خواهی باور کنی؟ اگر قبول نداری خودت بلند شو و باتاق بالا برو واو رایین.

آرنیز بفکر فرورفت زیر لب گفت:

- او که مرا نمی شناسد.. او که تا کنون مرا ندیده است... بهتر است بمردان خود دستور دهم کلک اورا بکنند. اما... اما... چه جوری.. در این شهر نمی توان بساد کی آدم کشت ..

آرنیز با هشت بکله خود کویید نمیدانست چکار باید بکند. کفتار پیر که در حیله کری هانند رو باه مکاری بود و شنید که آرنیز با خود چه میگوید، خنده دید و با چاپلوسی گفت :

- ارباب اینکه غصه ندارد.. حتما او شب را بسالن خواهد آمد. در آنجا چند نفر از رفقای شما اورا عصبانی میکنند. اوجوان است و زود از کوره در میرود. بمحض اینکه عصبانی بشود، دست با سلاحه خواهد بردو آنوقت هر دان شما اورا بکلوله

سو گند...

می بندند. نماینده قانون هم هیچ‌گونه اعتراضی نمی تواند بکند
زیرا مردان شما از جان خودشان دفاع کرده اند و اول او بوده که
طیا نچه کشیده است!

آرنیز با دست به پشت کفتار پیر کو بید و فریاد
کشید :

- آفرین... تو بهترین دوست من و حیله گرترين رو باه
روی زمین هستی ..

بعد دست در جیب برد، چند سکه طلا بیرون آورد و در
دست او گذاشت. صاحب مهمنخانه از دیدن سکه‌ها چشم‌ها یش
برقی زد و از در بیرون رفت و آرنیز نیز با خیال راحت دوباره
به خواب عمیقی فرورفت...

☆ ☆ ☆

در سال مهمنخانه دو دخنار اسیاه کرده بود. صدای قهقهه
های مستانه مردان ماجرای در زیر سقف آنجا طینانداز
بود.

گهی فریادی بلند شنیده می‌شدوزمانی در سالن گشوده
می‌شد و مردی با ضربت هشت ولگد بیرون پرتاب می‌گردید.

پرویز قاضی سعید

چند سیاهپوست باهم آهنگی میخواندند و بیانومی
تواختند. اما صدای ساز آنها در میان عربدهای شلول بندها.
کم میشد.

بولک هنوز در خواب بود آرنیز در گوشهای از سالن نشسته
و پاهاش را که در چکمه‌های سیاه رنگی فرورفته بود، روی
میز گذاشت و سیگار بر لک بزرگی دود میکرد.

آرنیز بیشتر از پنجاه سال داشت. اما باز هم مانند دوران
جوانی تنومند، قوی هیکل و چابک بود. فقط چشم‌هاش کم
سوشده بود و از فاصله بعید، نمی‌توانست تیراندازی کند. هیچ‌کس
از این عیب آرنیز اطلاع نداشت. و گرنه تا آن روز او را کشته
بودند. در اطراف میزی که آرنیز نشسته بود و سیگار دود
میکرد، چند هر دشلول بند نیز نشسته و همه چشم‌هاشان را
پیله‌هایی که بطبقه دوم مهمانخانه ختم میشد. دوخته بودند.

آرنیز دل در سینه‌اش می‌طپید. آرزو داشت تا بولک هرچه
زودتر به سالن بیاید و کشته شود تا خیال او راحت گردد.

با وجود اینکه تاریکی فرا می‌رسید، اما هنوز از بولک
خبری نبود. چند لحظه دیگر نیز سپری شد. بولک از صدای

سو گند...

همپرده و فریادها و فیفهدهایی که از طبقه پائین بگوش می‌رسید، از خواب بیدار شد. خمیازهای کشید و با تعجب باطراف نگاه کرد. گوئی بیاد نداشت که بکجا آمده است. بعدازاینکه دانست تمام روز را در خواب گذرانده عصبانی شد و سرعت از تختخواب پائین آمد. دست و زویش راشست و طیانچه را بکمر سست و از آناق بیرون آمد.

بُوك هیچ توجه نکرد که طیانچه از راخالی کرده‌اند و در قطار غشنگش فقط پو که فشنک موجود است او بکسره از پله‌ها پائین آمد و وارد سالن پر از دودشد. کفتار پیر بادیدن او بطرف آریز دوید و گفت:

- ارباب.. اوهد.. همون پسر جوانی که می‌بینی، پسر چانسون کلانت است. وقتی او خواب بود من با تاقش رفتم و تمام فشنک‌هایش را برداشتم و بجای آن پو که فشنک گذاشتم... کفتار پیر با صدای بلند خنده‌ید و آنیز هم نتوانست از خنده خودداری کند.

بُوك بی‌خبر از توطئه‌ای که برای ارتقیب داده بودند، مقابل بار رفت و چون هنوز چیزی نخورده بود، تقاضای يك

شیشه شیر و گمی نان کرد.

آرنیزه-وقع را مناسب تشخیص داد و به یکی از مردانش اشاره ای کرد. هنوز بولک نیمی از شیشه شیر و نان را نخورد. بود که «داوید» همکار آرنیز، کنار او قرار گرفت و با نسخر فراوان گفت:

- آقا پسر! اینجا که جای شیر خوردن نیست!
شیر را بچه خوب تویی بغل مادرش میخورد!

بولک که با این حرف‌ها دیرزمانی بود، آشناهی داشت و میدانست که ما جراجویان و شسلول‌بندهای حرفه‌ای تمام تزاع خود را اینگونه شروع میکنند، بدون اینکه جواب «داوید» را بدهد، لیوان شیرش را برداشت واز کنار او دور شد.

اما هنوز چند قدم بیشتر بر قته بود که بوب یکی دیگر از هر دان آرنیز، پایش را جلو برد و به بولک پشت‌پازد.

بولک بالیوان شیر بطرف زمین رفت و محکم یکی از صندلی‌ها خورد و لیوان شیرش روی دامن یکی از مردها خالی شد. با این جریان صدای خنده مردم بلند شد. مردی که شیر روی دامنش ریخته بود، با عصبانیت از جا بلند شد و گریبان بولک را

گرفت و مشت محاکمی زیر چانه اش نواخت.

بولک عقب رفت و بدار خورد. او از فرط عصبا نیت خون در چشم هایش جمع شد. دیوانه شد، مشت هایش را گره کرد و بسرعت بطرف بوب که با او مشت دار زده بود، حمله بردا. بوب که انتظار این حمله را داشت، با دست چپ، جلوی ضربه بولک را گرفت و با دست راست مشت محاکمی زیر چانه او زد. بولک این بار بدون اینکه عقب برود، یک صندلی برداشت و آن را محاکم بسر بوب زد.

بوب زانوهاش خم شد و روی زمین در غلطید، بولک بدون اینکه دقیقه ای از وقت را تلف کند، بطرف آن مردی که بار اول با او مشت زده بود، چرخید و یک ضربه بشکمش نواخت و دو ضربه دیگر پشت سر هم و بی دربی حواله فکهای چپ و راست او کرد. این مرد هم بیهوش روی زمین در غلطید.

آرنیز که هیچ انتظار نداشت، یک پسر بیست ساله با این جنابکی و زرنگی از خود دفاع کند و بدون اینکه دست به اسلحه ببرد، دونفر را از بای در آورد، بدون نفر دیگر از مردانش دستور داد که بولک حمله کنند.

پرویز قاضی سعید

بولک پشتهش با آنها بود و متوجه حمله آنها نبود. اما قبل از اینکه آن دو نفر بولک بر سند، پیر مردی که مواطن جریان بود و از کارهای خلاف قانون و اخلاق آرنیز اطلاع داشت، با فریادی بولک را متوجه جریان کرد.

بولک بسرعت بعقب بر گشت و طپانچه خود را بیرون کشید و گفت:

- اگر یک قدم دیگر جلو بیاید شلیک میکنم..
هر دو مرد نگاهی بهم آمدند و با صدای بلند خنده دیدند.
آنگاه یکی از آنها گفت:

.. آقا پسر با طپانچه خالی شاخ و شونه میکشی؟!
در اینجا بود که بولک متوجه شد طپانچه او را خالی کرده‌اند. دو مرد جلو رفتند و خونسرد و آرام طپانچه بولک را گرفتند.

بولک که کاملاً خود را بی‌سلاح دیده بود، در یک موقعیت مناسب اسلحه یکی از مردانی را که کمار بار استاده بود، از جلدش بیرون کشید و پشت یکی از میز ها پرید.

آنها یکه در سالن گردآمده بودند، بسرعت آنجتا را

سو چند...

حالی کردن، حتی آرنسز هم از آنجا بیرون رفت. دو مرد پشت
ستون های سالن کمین کردند و تیر اندازی شروع شد.
بوق بادقت و مهارت فوق العاده ای تیر می انداخت. بهمین
دلیل بود که پس از چند دقیقه یکی از دو مرد کشته شد و دیگری
ماند گرمهای میان میزها خزید و از در سالن بیرون
رفت.

بوق از جا بلند شد. هیچ انتظار نداشت که در شب اول
افاهمش در آن شهر، چنین ماجراهی پیش بیاید. نگاهی به
خطا نجدهای که در دست داشت انداخت و آن را روی بار
گذاشت.

درست در همین هنگام، آرنسز وارد سالن شد. رو بروی
بوق قرار گرفت و گفت:

- پسر..! تو یکی از رفقاء مرا کشته ای.. عیندای من

کی هستم؟

بوق جواب داد:

- من نمیدام تو کی هستی.. ولی رقیقت تقصیر خودش
بود که کشته شد.. من با او کاری نداشتم.

پرویز قاضی سعید

آریز با خشونت فریاد کشید:

- تو هم مثل پدرت قاتلی پدرت پسر هرا کشت من انتقام
خود را ازاو گرفتم و حالا هم تو را بجهنم میفرستم.. تا دیگر
هوس تعقیب مرا بسر خود راه ندهی .

بولک بمحض اینکه فهمید آریز قاتل پدرش می باشد،
بسرعت طیانچهای را که روی باز گذاشته بود، برداشت و
گفت :

- باید خودت بسرا غم آمدی .. یا باید هر ایکشی و یا
کشته شوی .. آریز به تلاخی خنده دید و جواب داد:
- احمق منتظر بودم تا اسلحه بدست بگیری .. حالا
من با خیال راحت تو را میکشم..

در یک لحظه هر دو طیانچه غریبند صدای گلوله در سالن
هر هما اخانه طنین انداخت.

کفار پیر که در گوشای پنهان شده بود و آندو را
هی نگریست، اول نتوانست بفهمد که کدامیک از دو دشمن
تیر خوردند. زیرا هر دو روی هم همچنان ایستاده بودند،
چند ثانیه بیشتر طول نکشید که هر دو با هم روی زمین

سو گمند...

در غلطیدند.

از سینه آرنیز واژ بازوی بولک خون جاری بود.
ناگهان در سالن گشوده شدو کلانتر و دستیارش وارد
سالن شدند و دوازده آن الای سر آرنیز و بولک رفتهند.

کلانتر بدستیارش گفت:

- کار ما آسان گشت.. او کشته شده است.. پسر جانسون
کلانتر را بپوشکر سان.. اگر او بداند که آرنیز را کشته و
برنده جایزه بزرگی شده است، زودتر بهبود می یابد.

دستیار و معاون کلانتر جواب داد:

- این آرنیز بیچاره نتوانست از طلاهای دولتی که بسرقت
برده بود، استفاده کند.

- بعد بولک را روی شانه انداخت و از سالن بیرون
رفت.

* * *

سه روز بعد بولک بایلک خورجین طلا که جایزه دستگیری
ویا کشتن آرنیز بود، شهر خود را جمع کرد و چهار سال بعد
رسما بجای پدرش کلانتر آنجاشد..

پایان



پرویز فاضی سعید

پر شور - خوش تیپ - با احساس
و خوشرو، جوانترین و محبوبترین
نویسنده گان داستان نویس معاصر
است که در میان طبقه جوان
عالاقمندان بسیاری دارد. در هزار
و سیصد و هیجده متولد شده و ده سال
است که با جراحت وزین و کثیر -

الانتشار کشور همکاری میکند و بمناسبت خدمات فرهنگی
از طرف مرکز فرهنگی ایتالیا کتاب تقدیر شده. داستانهای
او جذاب، شیرین و دوست داشتنی است و آنچه که جدا گانه
تصورت کتاب منتشر شد در مدت کوتاهی هر یک چند بار تجدید
چاپ شده. داستانهای (دلیل ها نمیگیرد - چهار جانی خطرناک -
دامی در جنگل - جاسوس دای در برلین - عنکبوت سیاه -
اسرازه رگ خانم آبیلا - قاتلی با ابروی لنه بدل نگه و بیوس
وبکش) از بهترین آثار اوست که بوسیله کانون معرفت منتشر
شده و «پشت آن مرداب وحشی» نازه ترین اثر اوست که هم اکنون
بطور پاورقی در مجله «اطلاعات بانوان» چاپ میشود و بزودی
از طرف «کانون معرفت» انتشار خواهد یافت.